بسم الله الرحمن الرحیم

افسانه‌های ترکستان شوروی

(افسانه های مردم ازبکستان)

به کوشش:

برزین آذرمهر ، ناصر پورپیرار

Ketabton.com

کتاب های کمیاب جناب ناصر پورپیرار را از این وبلاگ دانلود کنید

www.Biryol-Az.Blogsky.com

(c) ketabton.com: The Digital Library

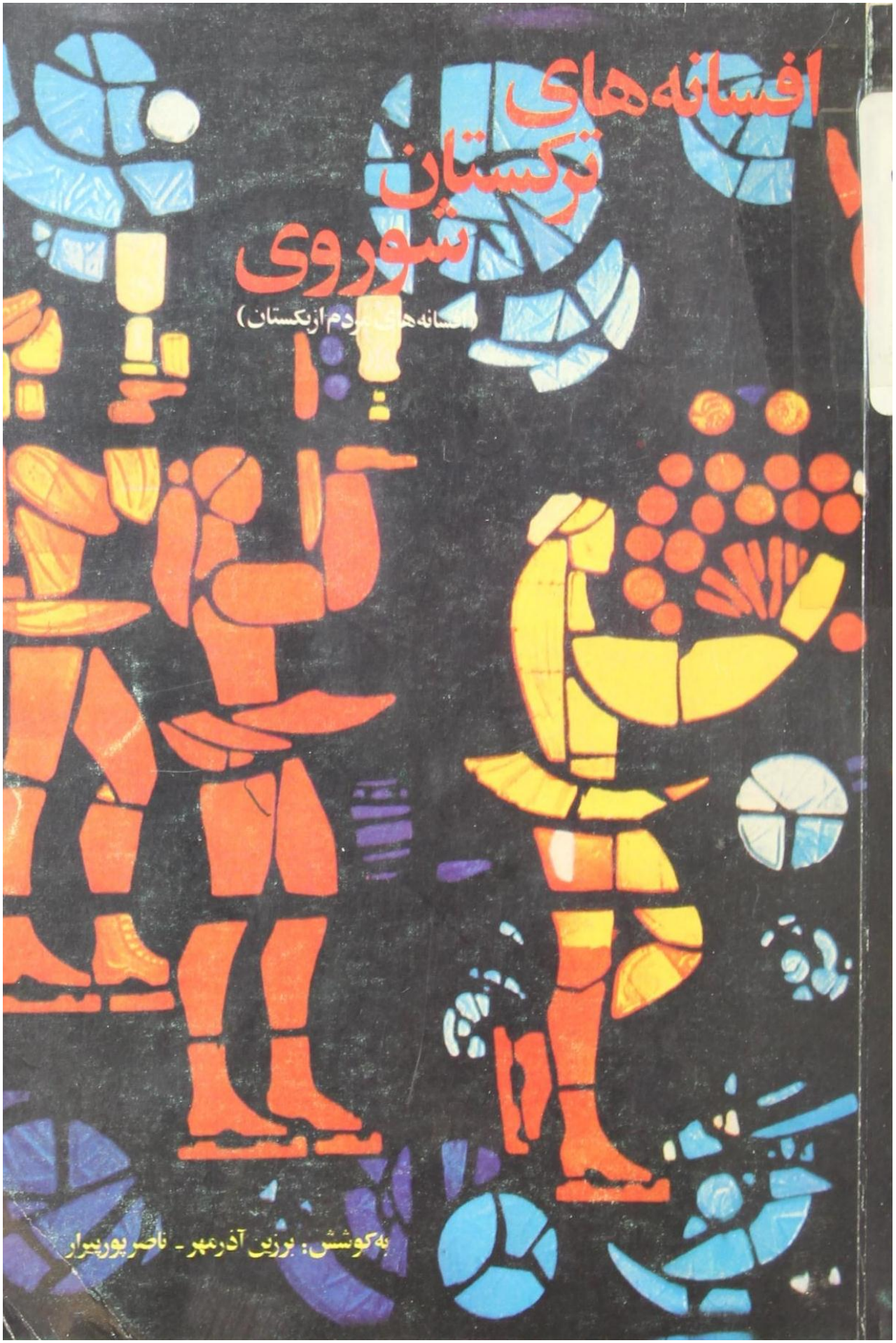

(c) ketabton.com: The Digital Library

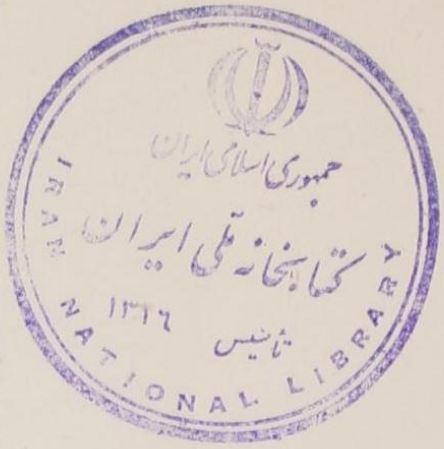

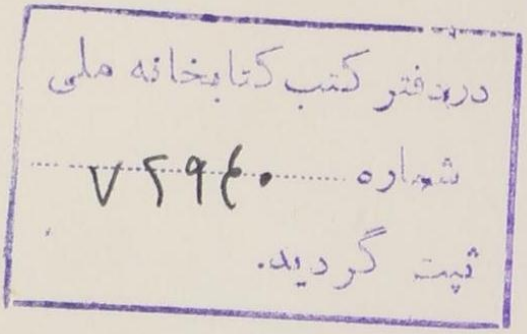

۶۷۵۷۷

افسانه های ترکستان شوروی

(افسانه های مردم ازبکستان)

به‌کوشش : برزین آذرمهر ، ناصر پورپیرار

(c) ketabton.com: The Digital Library

فهرست

	صفحه
پادشاه نادان	۹
پهلوان سرزمین آفتاب تابان	۱٤
سه پهلوان	۳٦
سه دروغ هر دروغ چهل دروغ	۵۱
عشقی که افسانه شد	۵۹
دختر شاه و پسر نجار	٦۷
چماق من ! بزن ! بزن!	۷۸
خری که ادعای عقل می‌کرد	۸٤
طاهره و زهره	۸٦
گوهر شب چراغ	۹۷
توانا بود هرکه دانا بود	۱۰۳
ملکه وجیهه آباد	۱۰۸
دختر مرد تهی‌دست	۱۱۸
بلبل گویا	۱۳۵
اسکندر ذوالقرنین	۱۵۸
ماه ستاره بانو	۱٦۰
پیرآب‌ها	۱۸۳
یك کچل و چهل دزد	۱۸۸
وصیت پدر	۱۹۲

(c) ketabton.com: The Digital Library

پادشاه نادان

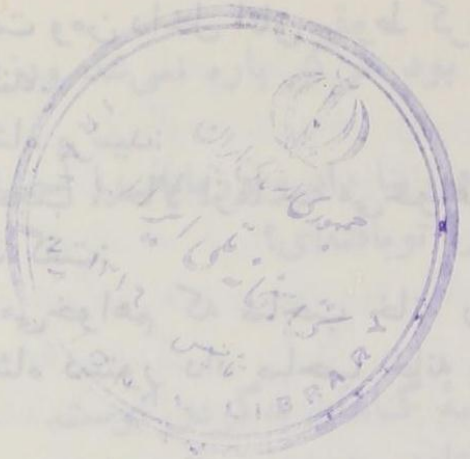

یکی بود یکی نبود. سال‌ها پیش مرد بی‌نوایی بود که از مال‌دنیا فقط یك کلبهٔ حصیری داشت که آن‌هم از باد وباران فرو ریخت. مرد تهی‌دست با محنت بسیار از نو کلبه‌ای ساخت. نصف بامش را با بوریاپوشاند وروی آن خاك ریخت ولی‌برای نصف دیگر پولش کفاف نداد وبنا را مرخص کرد و تصمیم گرفت باقی‌ماندهٔ بام را هروقت پول‌دار شد بپوشاند ودر همان کلبهٔ نیم‌ساز شروع به زندگی کرد.

خانهٔ جدید دیگ طمع دزد طراری را به‌جوش آورد و با خود گفت: لابد این مرد ثروتمند شده که چنین خانهٔ نوی ساخته. تصمیم گرفت نیمه شب به خانهٔ مرد بی‌نوا دستبرد بزند. روی پشت‌بام رفت وازآن‌جا که سقف نیمه‌کاره بود ، خراب شد ودزد روی مرد صاحب خانه که زیر بام خوابیده بود افتاد. بی‌چاره صاحب‌خانه از ترس‌زبانش به‌لکنت افتادودزد که خانه را خالی دید سخت پکر شد وفردای آن شب عصبانی وناراحت به دربار رفت.

پادشاه پرسید:

ــ کیستی و چه‌کار داری؟

دزد گفت:

ــ شاها، من از دزدان حرفه‌ای هستم. دیشب به‌خانهٔ شخصی رفته بودم تا چیزی بدزدم. بام خانهٔ آن شخص نااستوار بود و

(c) ketabton.com: The Digital Library

فرو ریخت ومن داخل اتاق سقوط کردم و چیزی نمانده بود که پایم بشکند.

پادشاه پرسید:

ـ عجب ، حالا ازما چه می‌خواهی؟

دزد گفت:

ـ می‌خواهم که صاحب خانه را مجازات کنید.

پادشاه دستور داد صاحب خانه را احضار کردند وازاو پرسید:

ـ درست است که دیشب این مرد از بام خانهٔ تو افتاده؟

مرد بی‌نوا گفت:

ـ درست است اعلیحضرتا ، اگر روی من نیفتاده بودحتماً پایش هم می‌شکست.

پادشاه گفت:

ـ خوب ، پس باید تورا به دار زد که اسباب آزار مردم شده‌ای.

بی‌نوای بخت برگشته با سراسیمگی وزاری گفت:

ـ ای سلطان عادل ، من دراین میان جرمی ندارم. تقصیر از بنا است که بام خانهٔ مرا این‌طور نااستوار پوشانده است.

پادشاه گفت:

ـ در این صورت او را مرخص کنید وبه جایش بنا را دار بزنید.

قراولان سلطان بنا را احضار کردند و جلاد می‌خواست او را حلق‌آویز کند که بنا به‌التماس افتاد:

ـ اعلیحضرتا، به‌من رحم کنیداجازه‌دهید عرض کنم که...

شاه با عصبانیت گفت:

ـ چه عرض کنی؟...

بنای فلك‌زده گفت:

ـ ای سلطان من دراین ماجرا بی‌گناهم. اگرسقف نااستوار بوده، تقصیر به‌گردن بوریاباف است که حصیر را گشاد وضعیف

(c) ketabton.com: The Digital Library

بافته. اگر کار او محکم بود هرگز پاره نمی‌شد ودزد ازبام به‌زیر نمی‌افتاد.

پادشاه حکم بربی گناهی بنا داد وبوریاباف‌را احضار کرد:

ـ آیا بوریای سقف را توبافته‌ای؟

ـ آری اعلیحضرتا.

پادشاه گفت:

ـ دارش بزنید که همهٔ گناهان به‌گردن اوست.

بوریاباف به‌التماس افتاد:

ـ ای قبلهٔ عالم ، بوریای بافت من همیشه کیپ و محکم بوده اما هنگامی که این بوریا را می‌بافتم ، نیمی از حواسم متوجهٔ کبوتران همسایه بود که در هوا معلق می‌زدند وبه‌همین خاطر این بوریا سست ازآب درآمد.

پادشاه بوریاباف را مرخص کرد وکبوترباز را احضار نمود. وفرمان داد فوراً به‌دارش‌بزنند.

کبوترباز گفت:

ـ ای سلطان همهٔ عالم. گناه من چیست‌که کبوتربازی را دوست دارم از مرگ من بی‌نوا چه نصیبی می‌برید. لااقل همان دزد را اعدام کنید تا دوباره چنین دردسری به‌وجود نیاورد و همهٔ مردم راحت شوند.

شاه با شنیدن این کلمات گفت:

ـ راستی که حق به جانب توست. وگناه کار اصلی همان دزد است. دزد را پیدا کنید وبه‌دار بکشید.

مأمورین دزد را دستگیر کردند وپای دار آوردند. اما دارکوتاه بود وپاهای دزدکه قددرازی داشت به‌زمین‌می‌رسید.

جلادان نزد پادشاه رفتند و گفتند:

ـ ای قبلهٔ عالم ، دزد قدبلند است. پایش به‌زمین می‌رسد وهرکاری می‌کنیم نمی‌میرد. چاره چیست؟

پادشاه گفت:

ـ این که سؤال ندارد اگرپای دزد به‌زمین می‌رسد آدمی

(c) ketabton.com: The Digital Library

را دار بزنید که پایش به‌زمین نرسد.
جلادان به کوچه دویدند ومرد ریزه‌ای را که کیسه‌ای به‌کول داشت دستگیر کردند وکشان کشان پای دار آوردند.
مرد کوتاه قد فریاد می‌زد:
ـ آخر گناه من چیست وبه پادشاه که برای بازدید مراسم اعدام آمده بود گفت:
ـ اعلیحضرتا ، من آدم بی‌نوایی هستم. کارم این است که از کوه هیزم بیاورم ویا حمالی کنم ولقمه‌ای نان برای عیال واولادم فراهم کنم. چه جرمی کرده‌ام که باید حلق‌آویزم کنید؟
پادشاه جواب داد:
ـ ای بی‌شعور کم عقل. موضوع گناه وبی‌گناهی نیست، امورات کشور باید سروسامان داشته باشد. امروز باید هرطور شده یك نفررا به‌خاطرشکایات دزد دار بکشیم تا عدالت‌برقرار شود. مجرم اصلی البته خود دزد است. این را ما می‌فهمیم. اما چه‌کنیم که قد او خیلی بلند است وپایش به‌زمین می‌رسد. اما تو که این عیب را نداری.
مرد کوتاه قد با عجز ولابه گفت:
ـ ای سلطان خردمند. چارهٔ درازی قد دزد این است که زیر دار را کمی گود کنید تاپایش در هوا آویزان بماند. بدین ترتیب هم عدالت اجرا شده وهم بی‌گناهی مثل من بی‌نوا رابه کشتن نداده‌اید.
پادشاه پس ازکمی تأمل خطاب به‌وزیرش گفت:
ـ مثل این‌که این مرد باربر راست می‌گوید. ازاین طریق هم می‌توان عدالت را اجرا کرد.
جلادان بار دیگر دزد را پای دار آورده ، مشغول کندن زمین زیر پایش شدند . دزد ناقلا که این‌طور دید، مرتباً به جلادان می‌گفت:
ـ زود باشید. عجله کنید، زود چاله را آماده کنید و فرصت را ازدست ندهید. شمارا به‌خاك‌پدرتان‌قسم هرچه‌زودتر

(c) ketabton.com: The Digital Library

مرا دار بزنید.

پادشاه که حرف های دزد را می‌شنید گفت:

ــ چه شده که این‌قدر برای مردن عجولی؟

دزد گفت:

ــ ای قبلهٔ عالم. هم‌اکنون سلطان بهشت مرد. او وصیت کرده اولین کسی که پس از مرگ او به‌آن دنیا رفت، به‌جای او سلطان بهشت شود. به‌این دلیل من می‌خواهم که قبل ازهمه روانهٔ آن دنیا شوم.

شاه به فکرفرو رفت وبا خود اندیشید: چرا سلطنت بهشت مال خودم نباشد وفوراً دستور داد:

ــ فوراً دزد را ازاین‌جا دور کنید وبه‌جایش مرا به‌دار بزنید.

این تنها فرمان شاه بود که بی‌معطلی اجرا شد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

صدها سال پیش ازاین پیرمردی زندگی می کرد که‌درهمهٔ دنیا جز پسری ده‌ساله هیچ‌کس وهیچ چیز را نداشت. هرچه می گذشت روزگارش تیره وتارتر می‌شد. تا به‌جایی رسید که آه در بساطش نماند وبه‌نان شب هم‌محتاج گردید. وقتی دستش از همه‌جا کوتاه شد، پسر خردسالش را برداشت وبا حالی نزار به‌سراغ همسایهٔ ثروتمند خود که سلیم‌بای نام داشت ، رفت و گفت:

ــ ارباب خدا سایهٔ شما را از سرما کم نکند. من وپسرم رستم کمرخدمت بسته‌ایم وآمده‌ایم تا هرچه ازدستمان برمی‌آید برای شما بکنیم ودر عوض لقمهٔ نان حلالی به‌دست بیاوریم و شکم خود را سیر کنیم.

سلیم‌بای که از مفتخورها و گردنه‌گیر های زمان خود بود، فهمید که وقتش رسیده تا شاخش را به‌آن‌ها بندکند و شیره‌شان را بمکد. اندکی آن‌ها را ورانداز کرد وبا تحقیر گفت:

ــ من خوراك زیادی ندارم که جلوی سگ بریزم . تو اول بیا حساب خودت را تصفیه بکن تا بعد ببینم که کاری در حق‌تان می‌توانم بکنم یا نه، چون من نمی‌خواهم بعد ازمرگم مالم سگ‌خور بشود، پسرت هم حالابه‌اندازهٔ سرمویی برای من ارزش ندارد ویك نان خور اضافی است.

(c) ketabton.com: The Digital Library

پیرمرد هاج وواج ماند و گفت:

ـ ارباب ، مگر من به‌شما بدهکارم ؟ شما که‌هنوز چیزی به‌من نداده‌اید.

سلیم‌بای با چشمانی از حدقه درآمده ، شلاقش راکشید و به‌جان پیرمرد افتاد و گفت:

ـ خفه‌شو پیرسگ! به‌نظرم خیال داری زیر قرضت بزنی! آشی برایت بپزم که خودت حظ کنی.

پیرمرد تاب ضربه‌های شلاق را نیاورد وبه التماس افتاد. رستم که از جریان سر درنیاورده بود، وحشت زده خود را درآغوش پیرمرد انداخت ومثل ابربهاری گریه را سرداد. پس از مدتی پیرمرد به‌هوش آمد وبا زاری والتماس گفت:

ـ خدا شاهد است که من از بدهکار بودن خود به‌کلی بی‌خبرم. لااقل بدهکاری‌ام را بگوئید شاید یادم افتاد.

سلیم‌بای رستم راکه سخت به‌پدرش چسبیده بود، از بغل او درآورد وبه گوشه‌ای پرت کرد. و گریبان پیرمرد رامحکم گرفت و فریاد زد:

ـ مردکهٔ احمق ، مثل این‌که یادت رفته چه کسی پول مرده شور زنت را داد، چه کسی روضه‌خوان را سوار گاری کرد وسرقبرش برد. چه‌کسی به صد نفر خرج داد. خوب است که خودت وپسرت هم ازآن کوفت کردید. حالا، می‌گویی همهٔ این‌ها یادت رفته، ای نمك به‌حرام! خدا خر را شناخت که شاخش نداد.

پیرمرد نمی‌دانست که چه‌گونه در زیر بار این‌همه تهمت وناروا کمر راست کند. ولی چاره چه بود؟ مگر او می‌توانست بالای حرف سلیم‌بای حرفی بزند. گرسنگی و پیری حلقومش را می‌فشردند. خواه وناخواه ازدر التماس وارد شد.

ـ ارباب به‌من رحم کنید. شما که برای خاطر زن من خرج نداده بودید. اگر دلتان به‌حال من نمی‌سوزد، لااقل به‌حال این بچه بسوزد ـ وهنوز حرفش تمام نشده بود که روضه خوان

(c) ketabton.com: The Digital Library

محله از در وارد شد. سلیم‌بای همین که چشمش به روضه‌خوان افتاد، برای این که بیش‌تر دل پیرمرد را خالی کند، صدایش را بالاتر برد و گفت:

ـ این‌هم شاهد. حالا ببینم که باز هم جرأت داری که چشم در چشم دروغ بگویی؟

روضه‌خوان با چرب زبانی سلامی کرد و گفت:

ـ ارباب مگر پدر رستم باز جسارتی کرده؟

سلیم‌بای گفت:

ـ مگر همین ماه رمضان سال پیش نبود که برای زن این مرتیکه خیرات دادیم؟

روضه‌خوان که سر نخ به‌دستش آمده بود، گفت:

ـ مگر کسی منکرش است؟

سلیم‌بای نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت:

ـ شنیدی ای نمك نشناس. این طور نمك می‌خورند و نمکدان می‌شکنند. آن‌روز که محتاج بودی همه‌کار در حق تو کردم ولی حالا با پررویی زیر همه‌چیز می‌زنی.

روضه‌خوان رو به پدررستم کرد و گفت:

ـ آخر پدرت خوش، مادرت خوش، آن دنیایی هم گفته‌اند تودیگر موهایت سفید شده است، روز بازخواست‌چه‌طور می‌خواهی حسابت را پس بدهی؟

پیرمرد از این‌همه دروغ وتهمت دلش گرفت وزار زار گریست و پیش خود گفت:

ـ قوز بالا قوز شد. ما به‌نان شب محتاج بودیم، حالا تا خرخره هم زیر قرض رفتیم. ـ ورستم را تنگ در آغوش خود فشرد و گفت: پسر سیاه بخت من، ازمن که گذشت، بدا به‌حال تو. ـ و دوباره های های گریست.

روضه خوان برای این که پیرمرد را حسابی توی هچل بیاندازد، قیافهٔ مهربانی به‌خود گرفت و دلسوزانه گفت:

ـ آخر مرد حسابی این‌که گریه ندارد. ارباب که نگفته

(c) ketabton.com: The Digital Library

همین الان پولش را بدهی. توفقط بردار یك چیزبنویس وپایش انگشت بزن که این‌قدر به سلیم‌بای بدهکاری . بعد هر وقت که پول‌دار شدی بیا وقرضت را بده . الحمدالله پسرت هم که دارد بزرگ‌می‌شود، دستش را به‌جایی بندکن‌تا زیرپروبالت رابگیرد.

پیرمرد چاره‌ای جز تسلیم ندید و پیش خودفکر کرد که از این ستون به‌آن ستون فرج است.

روضه‌خوان قلمی برداشت و شروع به نوشتن کرد. از بای پرسید:

ـ بدهکاری پیرمرد چقدر است؟

سلیم‌بای نه‌گذاشت ونه ورداشت ، فوراً گفت:

ـ پانزده اشرفی.

دود از کلهٔ پیرمرد بی‌نوا بلند شد. او که در همه عمرش حتی خواب یك سکه را هم ندیده بود، حالا سرپیری این پول را از کجا می‌توانست تهیه کند. روضه‌خوان نوشته را تمام کرد وبه‌دست پیرمرد داد. پیرمرد زیر آن انگشت زد. روضه‌خوان رستم را نیز واداشت که‌زیر نوشته‌را انگشت بزند.

بدین ترتیب پدر و پسر با دست خالی از خانهٔ سلیم بای برگشتند، در حالی که پانزده اشرفی هم بدهکار شده بودند. پیرمرد در راه «صادق پینه‌دوز» همسایهٔ خود را دید وپیش او درد دل کرد واز اوخواست راهی جلوی پایش بگذارد، صادق پینه‌دوز که تا ته قضیه را خوانده‌بود ، گفت:

ـ ای پیرمرد بی‌چاره! چه راحت به‌دام این‌بدجنس‌افتادی. سلیم‌بای پدر زن حاکم شهر است وهمین امروز و فرداست که دمار از روزگارت درآورد.

پیرمرد ، رستم را برداشت و به‌خانه آمد. آن‌شب با شکم گرسنه ، سر به بالین نهادند. رستم بی‌تابی می‌کرد و دل پیرمرد بیش‌تر کباب می‌شد.

نصفه‌های شب بود که چند نفریکباره به‌خانهٔ پیرمردریختند و بالای سرآن‌ها آمدند. یکی از آن‌ها لگدی به پیرمرد زد و

(c) ketabton.com: The Digital Library

گفت:

ـ بلندشو، نمك نشناس!

پیرمرد که انتظار این «مهمان‌های ناخوانده» را نداشت، گفت:

ـ من که چیزی ندارم . از جان من چه می‌خواهید؟

یکی از آن‌ها گفت:

ـ زودباش خانه را خالی کن وهمین الان گورت راگم کن وازاین‌جا برو ! ـ وبعد کاغذی راکه اثر انگشت پیرمرد ورستم پای آن بود ، درآورد و گفت:

ـ طبق این نوشته توخانه‌ات رابه پانزده اشرفی به‌سلیم‌بای فروخته‌ای، وپولش راهم نقدگرفته‌ای. بای جوانمردی کرده و تابه‌حال از تو چیزی نخواسته ، ولی توآن‌قدر وقیحی که زیر همه چیز زده‌ای. ماازطرف حاکم شهر آمده‌ایم تا خانه‌ات را ضبط کنیم.

پیرمرد هرچه قسم خوردکه خانه‌اش رانفروخته است ، به خرج قراول های حاکم شهر نرفت که نرفت. وقتی که دید حریف آن‌ها نیست وممکن‌است جان خودوبچه‌اش را هم سراین کارازدست بدهد، رستم را برداشت وبناچار ازخانه بیرون رفت. درتاریکی شب راه درازی را پیمودند... غم سختی بردل پیرمرد سنگینی می‌کرد . نمی‌دانست در جواب سئوال « بابا ما کجا می‌رویم» چه بگوید؟ اوخودش هم نمی‌دانست دردل آن تاریکی به‌کجا می‌رود. رفتند ورفتند تا این‌که خسته ودرمانده به‌بیشه‌ای رسیدند. زیر درخت کاجی نشستند تاکمی خستگی درکنند، در این وقت پیرمرد دیدکه خرسی بابچه‌اش به‌آن‌ها نزدیك‌می‌شود. خودش را باخت وفکر کرد که دیگر اجلشان فرا رسیده است. رستم را به‌سینه فشرد وچشمانش را بست. رستم نیز که برای اولین‌بار با حیوان بزرگی روبه‌رو می‌شد ، از ترس فریادی کشید. پیرمرد به‌خیال آن‌که خرس ، رستم را از آغوش او بیرون کشیده، از حال رفت ونقش زمین‌شد. وقتی که به‌هوش

(c) ketabton.com: The Digital Library

آمد خودش را توی غاری دید، رستم وبچه خرس هم در دهانه غار نشسته بودندو عسل می‌خوردند. پیرمرد نمی‌دانست به‌آنچه که با چشم‌های خود می‌بیند ، باور کندیانه. کمی چشم‌هایش را مالید وبرای این‌که مطمئن شودکه خواب نمی‌بیند ، رستم را صدا زد. رستم بدو پیش پدرش آمد و گفت:

ـ بیا بابا جان عسل بخور.

پیرمرد ازپسرش پرسیدکه چه برسر آن‌ها آمده. پسر گفت:

ـ وقتی که ازحال رفتی، خرس تو را برداشت ومن راهم به‌دست بچه‌اش سپرد. همگی باهم‌به‌این غارآمدیم. خرس از ما خواست که مزاحم تو نشویم و بگذاریم کمی استراحت کنی. مقداری هم عسل جلوی من وبچه‌اش گذاشت و گفت: « تا شما این‌را بخورید ، من برمی‌گردم.» فکرمی‌کنم همین الان سر و کله‌اش پیدا بشود. در همین وقت خرس با یك نان ویك کدوی پراز شیر وارد غار شد. آن‌ها را جلوی پیرمرد گذاشت و گفت:

ـ باباجان اول یك کمی غذا بخور، بعد می‌نشینیم وصحبت می‌کنیم.

پیرمرد دلش قرص شد وشروع به خوردن کرد. بعد ازغذا نشستند وپیرمرد از بلاهایی که به‌سرش آمده بود صحبت کرد. حرفش که تمام شد ، خرس گفت:

ـ بابا جان دیگر غصه نخور. مرا هم به جای بچهٔ خود فرض کن. ماهمگی این‌جا کار می‌کنیم و روزی‌مان را در می‌آوریم.

از فردای آن‌روز پیرمرد از کوه هیزم جمع می‌کرد وشب که می‌شد خرس هیزم‌ها را به‌بازار می‌رساند، پیرمرد آن‌ها را می‌فروخت وبدین ترتیب زندگی می‌کردند.

رستم هم با بچه خرس کاملا اخت شده بود ، روزها با هم بازی می‌کردند وتا می‌توانستند کشتی می‌گرفتند. یك روز که چوپان‌ها کشتی او را با بچه خرس دیدند به‌حیرت افتادند. کم کم آوازهٔ شهرت او در همه‌جا پیچید، در همهٔ آبادی اطراف

(c) ketabton.com: The Digital Library

هیچ کس حریف او نبود. چوپان ها او را « خرس پهلوان » می‌نامیدند.

یك‌روز که پیرمرد همراه رستم از بازار برمی‌گشت، درراه سواری را دید که قبایی ماهوتی به‌تن داشت وشلاقش را تاب می‌داد. او رابه رستم نشان داد و گفت:

ــ نگاه کن رستم ، این همان سلیم‌بای است که آن‌همه بدبختی به‌سرمان آورد ومارا به‌خاك سیاه نشاند.

درهمین وقت صدای‌فریاد وهلهله ازمیان جمعیت‌برخاست. رستم خود را وسط انداخت، دید چندتا شکارچی بچه خرس را به‌دام انداخته ودارند کشان کشان به طرف شهر می‌برند. رستم مجال نداد ، بایك حمله بندها را پاره کرد وبچه خرس را آزاد نمود. شکارچی‌ها به‌رستم حمله‌ور شدند. دست رستم به‌کمر هر شکارچی که می‌رسید اورا ازجا می‌کند، دور سرش تاب می‌داد وبه‌فاصله‌ای دور پرتاب می‌کرد. شکارچی‌ها که دیدند هوا پس است وحریف این جوان نیستند، پا به‌فرار گذاشتند. سلیم‌بای هم که سردستهٔ شکارچی‌ها بود، براسب خود هی زد و به سرعت از معرکه گریخت. رستم بچه خرس را جلوانداخت وسه‌تایی روانهٔ بیشه شدند. مردم از دیدن جوانی با این برو بالا و با این همه نیروی بازو ، مات ومبهوت وانگشت به‌دهن ماندند. این خبر دهان به‌دهان گشت وبه‌گوش حاکم شهر رسید.

حاکم شهر گروه‌گروه قراول‌هایش‌را می‌فرستاد تا پهلوان را دستگیر کنند واورا دست بسته به‌نزد او بیاورند. ولی‌پهلوان چنان هراسی در دل قراول‌ها افکنده بود که آن‌ها دسته دسته می‌رفتند وبازمی‌گشتند و به‌دروغ می‌گفتند که همه‌جا راگشتیم وپهلوان را نیافتیم. افسانهٔ پهلوان هیزم شکن همه‌جا سرزبان‌ها افتاده بود. بسیاری از مردم تنگدست که درشهر امورشان نمی گذشت ، شهر را ترك گفتند وبه‌کوه رفتند و در سایهٔ پهلوان زندگی آرامی را درپیش گرفتند. سلیم‌بای که بیش ازهمه‌کینه پهلوان را به‌دل گرفته بود، کسانی را مأمور کرد که به کوه

(c) ketabton.com: The Digital Library

بروند و پهلوان را شناسایی کنند. ووقتی که فهمید پهلوان‌جوان همان پسربچهٔ پیرمرد است، داشت خون خونش را می‌خورد. پیش‌حاکم رفت وماجرا را به‌او گفت. وآتش خشم اورا هم‌تیزتر کرد.

حاکم صد سوار از بهترین سوارهای خود را برداشت و برای دستگیری پهلوان به‌طرف بیشه به‌راه افتاد. وبه‌آن‌ها گفت:

ـ هرکس که رستم رازنده دستگیر کند، اورا فرماندهٔ‌لشگر خودم می‌کنم ودخترم را هم به‌او می‌دهم.

همگی راه افتادند و رفتند. نزدیک‌های کلاغ‌پر به بیشه رسیدند. حاکم به‌سواران خود گفت:

ـ بهتر است همین‌جا استراحت کنیم وشب که رستم به‌خواب رفت، شبیخون بزنیم.

آن روز پیرمرد با دوستانش به شهر رفته بود. رستم با بچه خرس روی یك بلندی خواب بود. نسیم خوشی می‌وزید و تن ورزیدهٔ رستم را نوازش می‌داد. دراین‌وقت سروکلهٔ خرس پیدا شد. یکسر به‌سراغ رستم رفت واورا ازخواب بیدار کرد. رستم پرسید:

ـ چه خبر شده؟

خرس گفت:

ـ چه نشسته‌ای که حاکم با صد سوار مارا محاصره کرده.

رستم گفت:

ـ خوب می‌گویی حالا چه‌کار کنیم؟

خرس گفت:

ـ هر طوری شده تو باید خودت را نجات بدهی. آن‌ها سایهٔ تورا هم با تیر می‌زنند.

رستم گفت:

ـ چرا نایستیم واز خودمان دفاع نکنیم. مگرنه این است که باید آن‌هارا سرجای خودشان بنشانیم.

خرس گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ درست است، اما الان دوستان ما همگی درشهرند ونفرات دشمن زیاد است.

خرس هرچه اصرار کرد که رستم ازآن‌جا بگریزد، فایده‌ای نکرد. بچه‌خرس هم طرف رستم را گرفت و گفت:

ـ می‌ایستیم وپوزهٔ همه‌شان را به‌خاك می‌مالیم.

خرس چون اصرار آن‌ها را دید، به‌آن‌ها پیوست و آمادهٔ درگیری شد.

شب که شد سوارها به‌راه افتادند. همگی می‌کوشیدند که از یکدیگر پیشی گیرند. شیههٔ اسب‌ها، سینهٔ شب را می‌شکافت. سوارها درپشت سنگ‌های خارا سنگر گرفتند وازآن‌جا باران تیر بود که به‌سوی رستم می‌بارید. رستم، همراه خرس وبچه‌خرس، برسر سوارها سنگ می‌ریخت. نبرد سختی بود. بعضی ازسوارها که خود رابه‌پای بلندی رسانده بودند، تکه‌های سنگ برسرشان می‌خورد وازپا درمی‌آمدند. عده زیادی هم زخمی شدند. دشمن عقب نشست. رستم گرزش رابرداشت واز سنگر بیرون آمد. دراین وقت خرس هم درخت کاج بزرگی راازریشه درآورد و به‌سوی آن‌ها پرتاب کرد. حاکم که دید هوا پس است وچیزی نمانده که دم به‌تله بدهد، جانش رابرداشت واز معرکه گریخت. غنایم جنگی زیادی به‌چنگ رستم افتاد.

همان‌روز، همهٔ مردم ازاین واقعه آگاه شدند. حاکم مثل موشی به‌کنج خانه‌خزیده بود، هیچ‌جاآفتابی نمی‌شد. وروزوشب دراین فکر بود که چه‌کند که‌آبروی رفته رابه‌جوی بازگرداند.

یك روز پیرزنی که نه مویی به‌سر داشت ونه دندانی در دهان ویك چشمش هم کوربود، در خانهٔ حاکم رازد و از او اجازهٔ ملاقات خواست. حاکم که دستش ازهمه‌جاکوتاه شده بود، او را با خوش‌حالی پذیرفت. پیرزن به‌حاکم گفت:

ـ ای حاکم شهر، اگر آن‌چه را که می‌خواهم به‌من بدهی قول می‌دهم که رستم را دست بسته پیش تو بیاورم.

حاکم گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ من باآن‌همه سوار نتوانستم کاری‌ازپیش ببرم، توچه‌طور می‌خواهی این کار را بکنی.

پیرزن جواب داد.

ـ حرف برسر همین‌است. هروقت که دیدی کاری با زور پیش نمی‌رود، باید دوز وکلك سوار کنی وقال قضیه را بکنی. تو پانزده نفر مرد جنگی که همگی کوسه باشند ، به‌من بده و دیگر کارت نباشد، من خودم می‌دانم که چه‌طوری رستم را دست بسته تحویلت بدهم.

حاکم پیش خود گفت: ـ «تیری به تاریکی می‌اندازیم ، شاید به هدف بخورد» هرطور بود پانزده مرد کوسه از میان قراول‌های خود پیدا کرد وبه پیرزن داد.

پیرزن نشست و نقشه‌اش‌را مو به‌مو برای آن‌ها گفت . وقتی که دید همگی شیرفهم شدند ، به سرو صورت آن‌ها خون مالید، لباس زنانه پوشاندوهمگی به‌سوی بیشهٔ‌کاج به‌راه‌افتادند. وقتی که به‌خانهٔ رستم رسیدند، شروع کردند به‌گریه وزاری. رستم صدای آن‌ها را شنید و بیرون آمد. پیرزن تا رستم رادید خودرابه‌پای او انداخت. سرش را به‌سنگ زد وبا چشمی گریان گفت:

ـ ای پهلوان خدا سایه‌ات را از سرما کم نکند! ببین که این ظالم ازخدا بی‌خبرچه‌برسرما آورده؟ ما جزتو پشت وپناهی نداریم. داد ما را ازاین بی‌همه‌چیز بگیر! ـ در این‌وقت زن‌های دیگر هم خود را به‌پای رستم انداختند وگریه را سردادند.

رستم گفت:

ـ مادران من! خواهران من! چه به‌سرتان آمده ؟ کدام نامردی شما رابه‌این حال وروز انداخته؟

پیرزن با همان لحن اندوهگین گفت:

ـ الهی روز بد نبینی مادر! خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند. این حاکم بی‌رحم وقتی که دید درجنگ با تو شکست خورده ، دمش را روی کولش گذاشت وبه‌شهر برگشت. وهرچه

(c) ketabton.com: The Digital Library

دق‌دلی داشت سرما فقیر بی‌چاره‌ها خالی کرد. قراول هایش را به‌جان ما انداخت. مردهایمان را گرفت وزندانی کرد، بچه هایمان‌را توی قفس انداخت، ومارا بااین سرو وضع توی بیابان ول کرد. حالا ما چه خاکی برسرمان بریزیم، مادر؟

پیرزن این‌را گفت وهای های گریست. رستم که اشك در چشم‌هایش جمع شده بود تا توانست آن‌ها را دلداری داد. برایشان جایی آماده کرد وبرایشان خوراك آورد.

ازآن پس همگی کار می‌کردند و درغم وشادی یکدیگر شریك بودند. یکی از شب‌ها که خرس وبچه‌اش به‌جای دوری رفته بودند، رستم روی سکوی خود دراز کشیده بود وبه‌ستاره‌ها نگاه می‌کرد. در این وقت صادق پینه‌دوز سری به‌او زد وچون دید رستم بیدار است به‌او گفت:

ـ مثل این‌که دلت گرفته پهلوان! اگر می‌خواهی قصه‌ای برایت بگویم؟

رستم گفت:

ـ چرا که نخواهم.

پینه‌دوز نشست وشروع به گفتن کرد:

ـ روزی بود وروزگاری بود. پینه‌دوزی بود که همهٔ دارو ندارش یك دختر بود. این دختر آن‌قدر زیبا ودانا بود که اگر همهٔ دنیا رازیرپا می‌گذاشتی، مثل ومانندش را پیدا نمی‌کردی. با وجود آن‌که پدر دختر چیزی نداشت، خان‌ها وخان‌زاده‌های زیادی خواستگاردخترش شده بودند. اما پینه‌دوزهرچه می‌کرد، دلش راضی نمی‌شد که دخترش را به‌آن‌ها بدهد، چون بو برده بود که دخترش به‌پسر همسایه‌شان که همبازی دوره بچگی او بود، دل باخته. اما پدر آن پسر که پیرمردی ازپا افتاده بود، آن‌قدراز دست حاکم شهرآزار دیدکه مجبور شد همه‌چیزش را بگذارد و سربه بیابان بگذارد. پدر و پسر رفتند و در دامنه کوهی شروع به زندگی کردند. پسر کم‌کم بزرگ شد و جوانی شجاع و عاقل و زیبا از آب درآمد و سری توسرها در آورد. پسر یار

(c) ketabton.com: The Digital Library

و غمگسار مردم بی‌چاره بود. هرجا که افتاده‌ای می‌دید، زیر پروبالش را می‌گرفت و به نان ونوائیش می‌رساند. در برابر زورگویان‌سرخم نمی‌کرد وهروقت‌که ممکن می‌شد درمقابلشان قدعلم می‌کرد. چنان زهر چشمی از آن‌ها گرفته بود که ازسایه او هم می‌ترسیدند. آوازه جوان کم‌کم همه‌جا پیچید. و بیش‌از همه دختر پینه‌دوز را خوش‌حال کرد. هرچه می‌گذشت عشق دختر نسبت به او بیش‌تر می‌شد. ولی‌جوان به او سری نمی‌زد و انگار که اصلا او را فراموش کرده بود.

آوازه دختر هم به گوش حاکم شهر رسید و حاکم یك‌دل نه صد دل عاشق اوشد. هرچه خواستگار فرستاد پدر دختر بهانه‌ای آورد و روانه‌شان کرد. حاکم به خشم آمد و پینه‌دوز بی‌چاره را دست وپا بسته به رودخانه انداخت. دختر را با زور پیش خود برد و خانه پیرمرد را هم به آتش کشید. پینه‌دوز را چوپان‌ها از آب گرفتند و هرچه از دستشان برمی‌آمد برایش کردند، تا این‌که حالش دوباره جا آمد. دختر هم شب عروسی به بهانه دست وروشستن به باغ رفت و با هر بدبختی بود از آن‌جا فرار کرد...

در حالی که رستم از شنیدن قصه به هیجان آمده بود و می‌خواست پایان آن‌را بداند، یکی از سربازان کوسه وارد شد و گفت:

ـ چه نشسته‌ای که پیرزن بی‌چاره دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد.

رستم فوراً برخاست و راه افتاد. پینه‌دوز هم بلند شد و پی‌کار خودش رفت. پیرزن چنین وانمود می‌کرد که واقعاً دارد جان می‌کند و تاچشمش به رستم افتاد، دست‌هایش را بازکرد تا برای آخرین بار اورا در آغوش بگیرد. همین‌که رستم اورا بغل کرد، پیرزن داروی بی‌هوشی را جلوی دماغش گرفت، رستم از هوش رفت و نقش زمین شد. در این وقت کوسه‌ها ریختند و دست و پای رستم را محکم‌بستند و شبانه به شهر بردند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

حاکم شهر از این که رستم را بی‌هوش و دست و پا بسته درچنگ خود اسیر می‌دید ، سرازپا نمی‌شناخت. پیرزن را در آغوش گرفت ، به او آفرین گفت. سلیم‌بای هم آن‌جا بود و ازشادی در پوست خود نمی گنجید . سلیم‌بای در میدان شهر،داری به‌پا کرده بود که رستم را در آن‌جا به‌دار بزند . ولی پیرزن مخالف این فکر بود و می گفت:

ـ زنده نگاه‌داشتن رستم حتی تا صبح کار خطرناکی‌است، هر لحظه که او به هوش بیاید طناب‌ها را پاره می‌کند، آن‌وقت بدا به حال ما. تا دیر نشده بهتر است اورا به «تپه شیطان» ببریم و در غار بی‌انتها بیاندازیم تا طعمه دیوها و اژدهاها بشود و خیال حاکم برای همیشه آسوده گردد.

حاکم از فکر پیرزن خوشش آمد و به او گفت:

ـ بارك‌الله جادوگر!، تو شیطان را هم درس می‌دهی.

همان شب رستم را بردند ودرغار «بی‌انتها» انداختند.

و اما ببینیم در کوهپایه چه گذشت.

هیزم‌شکن ها عادت داشتند که صبح‌ها به نوای نی رستم از خواب بیدار شوند. اما آن‌روز از نی رستم آوایی برنیامد. هیزم‌شکن‌ها به‌خیال آن‌که هنوز صبح نشده، تا دیر گاه خفتند. عاقبت پدر رستم دلش به‌شور افتاد. بلند شد وبه‌اطاق رستم رفت و هیچ‌کس را آن‌جا ندید. تنها عرق‌چین رستم در بسترش افتاده بود. پیرمرد با حالی ناراحت بیرون آمد و بلند صدازد: «رستم‌جان!». به صدای او همه از خواب بیدار شدند. همه‌جا را گشتند ولی از رستم نشانی نیافتند. همه جمع شده بودند ولی از دستهٔ زن‌ها خبری نبود . توی اطاق آن‌ها قوطی داروی بی‌هوشی را یافتند و فهمیدند که هر بلایی که سر رستم آمده، کار دستهٔ زن‌هاست. همگی اندوهگین شدند ودر این اندیشه فرو رفتند که رستم را چه‌گونه بیابند .

واما رستم پس از یك‌شبانه‌روز بی‌هوشی ، عاقبت به‌هوش آمد و خود را در غاری تاریك دست و پا بسته یافت. از هرطرف

(c) ketabton.com: The Digital Library

صداهای ترسناك وآه وناله های خفه به‌گوش می‌رسید. هنوز نمی‌دانست چه بلائی به‌سرش آمده است، مدتی فکر کرد و عاقبت فهمید که کلك دستهٔ زن‌ها را خورده ودر این دام گرفتار شده. هرچه کرد که از زمین بلند شود دید نمی‌تواند. پس از کوشش بسیار بندها را پاره کرد و راه افتاد تا ببیند که در غار چه‌خبر است. کمی که پیش رفت به غاری دیگر رسید. دهانه غار را باسنگ آسیاب بسته بودند، واز آن‌سو صدای ناله و فریاد می‌آمد. رستم سنگ را چرخاند و داخل شد. غار پربود از استخوان‌های آدمی‌زاد. روی دیوارهای غار تصویر مردان و زنانی که جادو شده بودند، دیده می‌شد. آن‌طرف‌تر اطاق بزرگی بود که در وسط آن یك سکوی سنگین قرار داشت. روی سنگ از پوست حیوانات وحشی فرش شده بود. رستم پیش‌تر رفت و در گوشهٔ اطاق دختری را دید که گیسویش را در چهل رشته به چهل میخ آهنی بسته بودند، درحالی که‌دوپایش تا زانو درخمره آب قرار داشت، دو دستش ازدوطرف میخ کوب شده بود. دخترك بخت برگشته چند قدمی بیش‌تر با مرگ فاصله نداشت. بااین همه آن‌قدر خوشکل بود که از ماه وستاره هم دل می‌برد. رستم بلافاصله شروع به نجات دادن دختر کرد. خم را به‌کناری زد. بندها راباز کرد و دختر را روی زمین خواباند. در این وقت سر وکله گوژپشتی زشت وکج‌پا با ریش بلند و گردنی کلفت وقدی کوتاه پیدا شد وبه‌دنبال او پیرمردی هفتادساله و بد قیافه که بینی‌اش از عصایش هم درازتر بود، داخل شد. گوژپشت، راهزن معروف و پیرمرد، جادوگر او بود. دزد باکمك جادوگر این دختر را اسیر کرده بودو می‌خواست به‌زور اورا زن خود کند. ولی دختر به این کار تن نمی‌داد، وبه این خاطر هرروز شکنجه می‌شد.

تا چشم گوژپشت به رستم افتاد، قاه قاه خندید و گفت:

ـ عجب! عجب! شیطان برای من تحفه فرستاده.

رستم چیزی نگفت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

گوژپشت صدایش را بلندتر کرد و گفت:

ـ تو کجا این‌جا کجا آی چلغوز ؟ زود اسمت را بگوتا بی‌نام و نشان سقط نشوی !ـ و دست انداخت سر رستم را گرفت و به طرف خود بر گرداند. رستم از جا برخاست و مشت‌جانانه‌ای به سینهٔ دزد زد. دزد سه‌چهار معلق خورد و پیر جادوگر را که درسر راهش بود له‌ولورده کرد. دزد که تا به‌حال‌چنین ضربتی از هیچ کس نوش‌جان نکرده بود، شمشیرش را از غلاف کشید و به رستم حمله کرد. ولی رستم امانش نداد و خم پرآب را محکم به‌سر او کوبید . دزد نقش زمین شد و قبل از آن‌که‌به خود بیاید ، رستم خودش را بالای سراو رساند و با چند ضربهٔ شمشیر کارش را ساخت.

دختر که به‌هوش آمد، رستم را بالای سرخود دید: مضطرب شد و گفت:

ـ تو کیستی و چرا به این‌جا آمده‌ای ؟ رحم به جوانی خودت بکن و از این جا بگریز. الان گوژپشت می‌آید و تورا لقمه چپش می کند. هیچ کس تا به‌حال از چنگ این کفتار جان سالم به‌در نبرده ، حتی نام او خواب خوش را بر مردم حرام می کند. هزاران نفر تا امروز از دم تیغ او گذشته‌اند . زودباش عجله کن!

رستم شمشیر گوژپشت را به دختر نشان داد و گفت:

ـ تو دیگر آزادی و به هرجا که بخواهی می‌توانی‌بروی.

تا چشم دختر به شمشیر افتاد ، پرسید:

ـ این شمشیر چه‌طوری به‌دست تو افتاد؟

رستم دست دختر را گرفت واو را به لب گودالی برد که لاشهٔ گوژپشت و جادوگر را درآن انداخته بود . دختر از خوش‌حالی فریادی کشید و گفت:

ـ آفرین برتو ای پهلوان سرزمین آفتاب تابان!

رستم پرسید:

ـ پهلوان سرزمین آفتاب تابان یعنی‌چه؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

دختر جواب داد:

ـ اسم من گل صبح است. پدربزرگم همیشه به‌من می گفت که عاقبت روزی پهلوان سرزمین آفتاب تابان به این‌جامی‌آید و شر «راهزن گوژپشت» را از سر مردم این دیار کم می کند. و تو این کار را کردی. من می‌دانم که حرفهٔ‌توهیزم شکنی است. این‌را هم پدر بزرگم به‌من گفته بود. حالا بلندشو برویم تامن مژده آمدنت را به‌مردم بدهم. ـ هردو رفتند و «گل صبح» هر کسی را می‌دید، این خبر را به او می‌داد. رفتند تا به جلگه‌ای رسیدند. جمعیت زیادی، آشفته حال و غم‌زده، در آن‌جا گرد آمده بودند. یکی برسر می‌زد، یکی می گریست و دیگری لباس خود را می‌درید. بالای تپهٔ مقابل آن‌ها پسر بچه‌ای سیزده چهارده ساله دیده می‌شد، که چشمانش را با دستمال سیاهی بسته بودند. گوسفندی نیز با چشم‌های بسته همراه او بود. رستم از دختر پرسید:

ـ این‌جا چه خبر است؟

گل صبح در حالی که اشك می‌ریخت گفت:

ـ کاش به‌دنیا نیامده بودم واین قدر آه وناله مردم را نمی‌شنیدم. دوسال آزگار است که حال وروز ما این است. بالای این تپه اژدهایی زندگی می کند که خوراك روزانه‌اش، یك پسر بچه و یك رأس گوسفند است. اگر یك‌روز به او غذا ندهیم، دمار از روزگار همهٔ ما درمی‌آورد، همهٔ ما را به‌خاك سیاه می‌نشاند. همین چند ماه پیش بود که خواهرم را بلعیدو امروز هم نوبت این پسری است که می‌بینید.

در این وقت سروکلهٔ اژدها در بالای تپه پیدا شد. رستم به‌سرعت برق از جا جست و به‌طرف تپه دوید. کم مانده بود که اژدها، پسر و گوسفند را قورت بدهد که رستم به دادشان رسید. ابتدا ضربه‌ای محکم برسر حیوان فرود آورد و آن‌را منگ کرد، و پس ازآن با شمشیر دوشقه‌اش کرد.

مردم رستم را در میان گرفتند و فریاد شادی از هرسو

(c) ketabton.com: The Digital Library

برخاست. گل صبح به مردم گفت:

ــ این جوان همان رستم ، پهلوان سرزمین آفتاب تابان است که پوزهٔ «گوژپشت دزد» را هم به‌خاك مالید. مردم رستم را به‌دوش گرفتند و به شهر برگشتند و چندین شبانه روز جشن و شادی برپا کردند.

رستم پس از آن‌که مطمئن شد که از آن به‌بعد مردم می‌توانند با خیال راحت زندگی کنند به فکر بازگشت به سرزمین خود افتاد و قصد خود را با پدر «گل‌صبح» درمیان گذاشت . پدر دختر به او گفت:

ــ ای پهلوان تا دنیا ، دنیا بوده هیچ کس نتوانسته از اینجا به سرزمین آفتاب تابان برود. خیلی‌ها تا به حال دنبال این کار رفته‌اند و سر به‌نیست شده‌اند. بهتر است از خر شیطان پائین بیایی و پیش ما بمانی.

ــ مردمان زیادی در انتظار من هستند، شرط مروت نیست که آن‌ها را چشم به‌راه بگذارم.

رستم این‌را گفت و بار وبندیل‌را بست وپس از خداحافظی از مردم شهر به سوی «چهل‌کوه» به‌راه افتاد . از پدر گل صبح شنیده بود که تنها از آخرین قلهٔ «چهل کوه» راهی به سرزمین آفتاب تابان باز می‌شود. رستم رفت و رفت تا به‌دامنهٔ کوه رسید. کوهی در برابر خود دید که راستی قله‌هایش سربه آسمان می‌سائیدند. پهلوان در این فکر بود که چه‌گونه قله‌های به این بزرگی را پشت‌سر بگذارد. در این وقت نعرهٔ بلند شیری او را به‌خود آورد. فوراً تیر وکمانش رابرداشت وبه‌سوی شیر نشانه رفت . شیر بازبان بی‌زبانی به او حالی کردکه قصد خوردن او را ندارد، بلکه از او کمك می‌خواهد. رستم این‌را فهمیدو به‌دنبال شیر به‌راه افتاد. شیر رستم را به پشت کوه برد. دردهانهٔ غاری چشم رستم به‌کژدم بزرگی افتاد که می‌خواست دوبچه‌شیر را نیش بزند. بچه‌های شیر ناله وفریاد می‌کردند. رستم زود کمانش را کشید و تیری رهاکرد. به سر کژدم خورد واز

(c) ketabton.com: The Digital Library

دهانش درآمد. رستم خود را به‌بالای سر کژدم رساند و آن‌را تکه‌تکه کرد. خیال مادر شیرها راحت شد، بچه‌هایش را در آغوش گرفت و به لیسیدن دست رستم پرداخت. رستم که از پا افتاده بود همان‌جا به خواب رفت. شیرماده هم برای فراهم کردن غذا از غار خارج شد. شیرنر که به غار برگشت مردی‌را دید که روی سنگی خوابیده بود. خواست که رستم را درهمان‌حال از پا درآورد که بچه‌ها داد و فریاد به‌راه انداختند:

ـ پدر دست نگهدار که این مرد جان ما را نجات داده اگر او نبود کژدم ما را هلاك کرده بود.

رستم از خواب بیدار شددید چند شیر دورادوراونشسته‌اند. پادشاه شیرها گفت:

ـ پهلوان تو خدمت بزرگی به ما کرده‌ای. این کژدم هرسال می‌آمد و بچه‌های مارا می‌کشت اما تو شر آن‌را از سر ما کم کردی. حالا هرچیزی که بخواهی برایت آماده کنیم.

رستم گفت:

ـ مرا به سرزمین آفتاب تابان برسانید.

پادشاه شیرها گفت:

ـ چیزی که از ما می‌خواهی، یك کار خیلی‌دشواری است، ولی چاره‌ای نیست ما باید دین خود را نسبت به تو ادا کنیم ـ وبعد یکی از شیرهای جوان را صدا کرد وگفت: ـ این پهلوان را به قلهٔ «چهل کوه» می‌رسانی و نشانه‌ای‌از او برای ما می‌آوری تا خیال ما راحت شود ـ ورو به رستم کرد و گفت: شرط این است که در تمام راه از هرچه دیدی یاشنیدی لام‌تاکام چیزی نگویی.

رستم برگرده شیر نشست و به‌راه افتاد. شیر از میان غار های تاریك مثل تیر می‌گذشت و نعره‌های ترسناك می‌کشید. به‌دنبال نعره‌های شیر، صداهای ترسناك‌تری از هر سو بلند می‌شد که موبه تن آدم راست می‌کرد. ولی رستم خم به ابرو نمی‌آورد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

غار آن‌قدر تاریك بود که چشم چشم را نمی‌دید. درهر فاصله صدایی می‌آمد . گاهی آوای مرغان به‌گوش می‌رسید، زمانی ناله و فریاد مظلومان. لحظه‌ای غرش رعد همه جا می‌پیچید و وقتی آوای لطیف دختران ونغمه سازهای دلپذیر. شیر آن‌قدر تند می‌رفت که اگر رستم یالش را دو دستی نمی‌چسبید ، ممکن بود به‌زمین بیفتد وتکه بزرگش گوشش بشود. در این وقت شیر از رستم خواست که چشم‌هایش را هم بگذارد وتا او نگفته باز نکند.

رستم چشمش رابست و یال شیر را محکم‌تر گرفت. شیر بازهم برسرعت خود افزود و باصدای هرچه بلندتر غرید. از سروروی شیر عرق می‌ریخت. اندکی که گذشت شیر ایستاد و به‌رستم گفت: بپر پائین و چشم‌هایت را باز کن! ــ رستم پائین پرید وچشم‌هایش را بازکرد وخود را بالای قله دید. قلهٔ کوه مانند دشتی هموار بود واز چشمه وسبزه وگل پر بود. به‌نظر می‌رسید که باغبانی چیره‌دست درآن‌جا زندگی می‌کند. رستم از شیر پرسید: ــ چه کسی دراین‌جا زندگی می‌کند؟ ــ شیر پاسخی نداد وبه‌سوی چشمه رفت وآب‌تنی کرد وچون خستگی ازتنش به‌در رفت روبه رستم کرد وگفت:

ــ خوب خودت را نگهداشتی واصلا حرف نزدی. حالا خوب گوش کن تا برایت بگویم آن صداهاکه درغارمی‌شنیدی چه بود؟ آن‌جا که یك طرف صدای ساز وآواز می‌آمد و طرف دیگر صدای ناله وفریاد، معنایش این بود که درسرزمین آفتاب تابان عده‌ای از مردم رنج می‌برند وعده‌ای دیگر از رنج آن‌ها شادی می‌کنند. آن‌جاکه من بهت گفتم چشم‌هایت را ببند به‌این خاطر بود که در آن‌جا حال وروز دوستان تو پیدا بود و من نمی‌خواستم که وضعشان رابببینی وناراحت بشوی. واما درمورد این که چه کسی دراین‌جا زندگی می‌کند باید بگویم که‌تابه‌حال پای آدمی‌زاد به‌این‌جا نرسیده بود وتو اولین کسی هستی که به‌این‌جا آمده‌ای. من واجدادم نگهبان این سرزمین هستیم تا

(c) ketabton.com: The Digital Library

روزی که صاحب اصلی‌اش باز گردد ، این وظیفهٔ مشکل بر دوش ماست.

رستم کنجکاوانه پرسید:

ـ صاحب اصلی‌اش کیست و کی می‌آید؟

شیر جواب داد:

ـ آن‌طور که پدران ما گفته‌اند ، صاحبان اصلی این‌جا مردم سرزمین آفتاب تابانند وتا آفتاب براین دیار نتابد، آن‌ها پا به‌این‌جا نمی‌گذارند. ولی بهتر است وقت را ازدست ندهیم و راهمان را ادامه دهیم.

دوباره رستم برگرده شیر نشست وشیر دوری زد ورستم را درکنار ریشه‌های درختی که‌طول آن‌ها به‌چهل‌متر می‌رسید، پیاده کرد. وبه او گفت:

ـ ازاین ریشه‌ها بگیروبالا برو. دربالای آن‌ها روزنه‌ایست که‌تورا به سرزمین آفتاب تابان می‌رساند. به‌آن‌جا که رسیدی مشتی خاك در دستمالت بریز وپائین بیانداز!

رستم ریشه را چسبید وبالا رفت. همین‌که قدم به‌سرزمین خودگذاشت ، تکه‌ای از آستینش را پاره کرد ومشتی خاك در آن ریخت وبه‌پائین انداخت، از شیر وداع کرد وبه راه افتاد.

تازه داشت سپیده می‌زد. رستم به‌دور وبرش نگاه کرد و دید که وجب به‌وجب این سرزمین را می‌شناسد. به‌سمت بیشهٔ کاج آشنای خود پیش رفت. وقتی به‌آبادی خود رسید دیدکه سنگ روی سنگ نگذاشته‌اند. جنبنده‌ای در آن‌جا پرنمی‌زند. اندوه‌بار روی سنگی نشست وبه‌فکر فرو رفت. در این وقت سرو کله خرس وبچه‌اش از پشت صخره‌ای پیدا شد. تا رستم آن‌ها را دید، صدایشان کرد وبا سرعت به‌سمتشان دوید. دوست های قدیمی یکدیگر را گرم درآغوش گرفتند و بوسیدند. رستم سراغ پدر پیر وبقیهٔ دوستانش را ازآن‌ها گرفت. خرس سری تکان داد و گفت:

ـ فردای آن‌روزی که تورا در «غار بی‌ته» انداختند،

(c) ketabton.com: The Digital Library

آدم‌های حاکم این‌جا ریختندوهمه‌چیز را آتش‌زدند، ودوستان مارا به‌زنجیر کشیدند وکشان کشان با خود بردند وامروزقرار است که همگی آن‌هارا درمیدان شهر به‌دار بزنند.

رستم بلافاصله براسبی سوار شد وبه‌سوی شهر تاخت. در میدان شهر جمعیت زیادی گرد آمده بودند. سواران حاکم، شلاق به‌دست، از این‌سو به‌آن‌سو می‌رفتند ومردم را پراکنده می‌کردند. در وسط میدان دارهای زیادی به‌پا شده بود و در پای آن‌ها قفس‌هایی بود که بچه‌های زندانی‌ها را بابدن‌های نیمه برهنه وسوخته درآن‌ها انداخته بودند. گرسنگی وتشنگی رد خود را برپوست واستخوان یك‌یك آن‌ها گذاشته بود. دختر صادق پینه‌دوز هم دریکی از قفس‌ها دیده می‌شد.

در این وقت صدای بوق وکرنا بلند شد. قراول‌ها راه را باز کردند وسروکله میرغضب‌ها پیدا شد. به‌دنبال آن‌ها چهل وهفت‌نفررا درحالی‌که به‌دست‌هایشان ازپشت‌دستبند زده‌بودند وپاهایشان در زنجیر بود، به وسط میدان آوردند. پدر رستم پیشاپیش آن‌ها بود.

زندانی‌ها برای آخرین بار با یکدیگر وداع می‌کردند و در زیر دارها و درکنار قفس‌هایی که فرزندانشان در آن‌ها محبوس بودند، می‌ایستادند. درچشم مردم اشك جمع شده بود. دختر پینه‌دوز مثل ابر بهاری می‌گریست و در دل می‌گفت: «ای‌کاش رستم این‌جا بود وحق این ظالم‌ها را کف دستشان می‌گذاشت.» حاکم ونزدیکانش در جایگاه مخصوص ایستاده بودند وبه‌ریش این مردمان بلازده می‌خندیدند.

دراین وقت سلیم‌بای به وسط میدان‌آمد وفرمان حاکم را خواند.دوباره صدای بوق وکرنابلندشد. ومیرغضب‌ها دربرابر چشمان وحشت زدهٔ مردم ، حلقه‌های طناب را به‌گردن یاران رستم بستند و منتظر اشارهٔ دست حاکم شدند. ناگهان دست نیرومندی حاکم را ازروی اسب به‌زیر انداخت. پدر رستم قبل ازهمه پسرش را شناخت وفریاد زد «پسرم رستم!» یکباره ولوله

(c) ketabton.com: The Digital Library

میان جمعیت افتاد «رستم زنده است؟ رستم در میان ماست!» میرغضب‌ها که قبلا ضرب شصت رستم را چشیده بودند، پابه فرار گذاشتند. گرز رستم بسیاری از آن‌ها را لت وپار کرد وسلیم‌بای ظالم را برای همیشه از نفس انداخت. مردم ریختند و دست وپای یاران رستم را بازکردند وبچه‌های آن‌ها رااز قفس بیرون‌آوردند. وپیرزن‌جادوگر را به‌سزای‌خودرساندند. آن‌روز برعکس همیشه عزای مردم تبدیل به‌شادی شد.

فردای آن‌روز رستم یارانش را برداشت وهمگی با هم به سوی کوهپایه راه افتادند. در راه صادق پینه‌دوز خودش را به رستم رساند وبعد ازکمی خوش وبش به‌او گفت:

ـ راستی رستم، یادت هست که آن قصه‌ای که آن شب برایت می‌گفتم، ناتمام ماند.

رستم گفت:

ـ چه بهتر ازاین که بقیه‌اش را همین الان برایم بگویی!

پینه‌دوز گفت:

ـ چیز زیادی برای گفتن ندارم. فقط باید بگویم آن چیزی‌که من‌گفتم قصه نبود، سرگذشت حقیقی‌من ودخترم‌بود.

پدر رستم خندید وبه‌پسرش گفت:

ـ آن قهرمان هم‌کسی جز تو نیست، پسرم!

رستم همه چیز را فهمید ودزدانه نگاهی به‌دختر پینه‌دوز انداخت. دختر عاشقانه به‌او می‌نگریست. تن رستم یکباره آتش گرفت. تیر عشق درست به‌همان‌جایی که می‌بایست خورده بود.

نسیم صبحگاهی می‌وزید وشاخه‌های کاج راتکان می‌داد. در چشم رستم همه‌چیز رنگی تازه یافته بود. حس می‌کرد که گیاه وگل ودرخت به‌او درود وخوش‌آمد می‌گویند. فردای آن روز بساط عروسی رستم ودختر پینه‌دوز به راه افتاد. واین جشن به‌جشن همهٔ مردم بدل شد.

رستم سال‌های سال زیست. در این مدت هیچ ستم‌دیده‌ای نبود که در سایهٔ رستم دادش را از ستمگر نستانده باشد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

درروزگارهای قدیم‌مردی زندگی می کرد که زندگی‌بخور و نمیری داشت. این مرد دارای سه‌پسر بود که یکی از یکی شجاع‌تر و با سوادتر و عاقل‌تر بودند و با مردم کار دوست زحمت‌کش معاشرت داشتند و به دنبال مفت‌خوزی وهرزگی نمی‌رفتند. تونغیچ باتیر پسر ارشد ۲۱ سال، اورتانچه باتیر پسر میانی ۱۸ وکنجه باتیر پسر کوچك ۱۶ سال داشت.

روزی پدر ، پسرهایش را صدا زد ، کنارش نشاند، آن‌ها را نوازش کرد، دست به سرشان کشید و گفت:

ـ پسرهای عزیز ، همین‌طور که می‌بینید من پول‌دارنیستم وارث من برای مدت کمی می‌تواند کفاف شما را بدهد. ولی من شما را سالم و شجاع پرورش دادم، به دستتان اسلحه دادم و حالا جنگاوران ماهری شده‌اید . حالا هم به شما سه وصیت می کنم. آن‌ها را خوب به یاد بسپارید و فراموش نکنید. اول درست کار و با وجدان باشید تا از زندگی آرام و بی‌دغدغه برخوردار شوید . دوم آن که به خودتان نبالید و از خود تعریف نکنید تا شرمنده نشوید. سوم این که تنبلی به خودتان راه ندهید تا خوش‌بخت بشوید. حالا هم من برایتان سه اسب سیاه و سمند وخاکستری با خورجین های غذا برای یك هفته حاضر کرده‌ام. راه بیفتید و سفر کنید و به سیاحت دنیا بپردازید. تا با دنیاآشنا نشوید نمی‌توانید سری توی سرها درآورید. بروید و شاهین

(c) ketabton.com: The Digital Library

بخت و اقبالتان را پیدا کنید. سفر به خیر . الوداع.
پدر این حرف‌ها را زد و بلند شد و رفت.
برادرها وسائل سفر را آماده کرده و صبح زود سوار بر اسب‌ها شده و به‌راه افتادند همین‌که غروب شد تصمیم گرفتند استراحت کنند. از اسب‌ها پیاده شدند و شام خوردند و قبل‌از این‌که بخوابند باهم قرار گذاشتند که هرشب به‌نوبت یکی کشیك بدهد و محافظ بقیه باشد.
شب اول تونغیچ برادر ارشد ، نگهبان شد و دو برادر دیگر خوابیدند . تونغیچ باتیر همان‌طور که در مهتاب با شمشیرش بازی می‌کرد اطراف را هم می‌پائید.
صحرا هم مثل این که به خواب خوش فرو رفته باشد، ساکت بود .
ناگهان از طرف جنگل صدائی به گوش رسید. تونغیچ باتیر فوراً شمشیرش را از غلاف کشید وحاضر وآماده شد.
در آن نزدیکی‌ها شیری لانه کرده بود که با شنیدن بوی آدمی زاد به راه افتاده بود.
تونغیچ باتیر که به زور وتوانائی خویش اطمینان داشت برادرهایش را بیدار نکرد. از آن جا دور شد وبه مقابلهٔ شیر رفت و با شمشیر ضربه‌ای به‌پنجهٔ چپ او زد. شیر زخم خورده روی پهلوان تونغیچ باتیر جهید ولی تونغیچ به پنجهٔ راست او هم ضربه زد . شیر هرچه زور داشت جمع کرد و بازهم به تونغیچ باتیر حمله کرد ولی او بازهم خود را کنار کشید و با تمام نیرو ضربهٔ سختی به سر شیر زد واورا کشت.
تونغیچ باتیر نوار باریکی از پوست شیر را برید و زیر پیراهن به کمر خود بست و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده به طرف برادرهایش که خواب بودند برگشت.
شب اول به‌این ترتیب گذشت و همین‌که صبح شد برادرها ازنو به راه افتادند و سواره رفتند و رفتند و رفتند تا سر شب به پای کوه بلندی رسیدند که در دامنهٔ آن درخت عرعر پر

(c) ketabton.com: The Digital Library

شاخ و برگی بود. زیر این درخت چشمهٔ آب زلالی جاری بود و کنار چشمه غاری دیده می‌شد که توی آن اژدهایی لانه کرده بود.

سه پهلوان بی‌خبر از وجود اژدها با خیال راحت افسار اسب‌هایشان را به جائی بستند ، آن‌ها را قشو کردند، خوراك دادند و خودشان هم نشستند و غذا خوردند . قبل از این‌که بخوابند قرار گذاشتند مثل شب پیش‌باز هم به نوبت کشیك بدهند. این‌بار نوبت کشیكّ اورتانچه باتیر، برادر وسطی رسید.

شب مهتابی و ساکتی بود. کمی که گذشت ، اژدهایی با سر بزرگ و تنهٔ کلفت و دم دراز خود از غار بیرون خزید و به طرف چشمه آمد.

اورتانچه باتیر نخواست که برادرهایش را ناراحت کند این بود که از کنار چشمه دور شد.

اژدها او را دنبال کردو همین که نزدیكّ بود به او برسد اورتانچه باتیر خود را کنار کشید و با شمشیر ضربه‌ای به دم اژدها زد. اژدها به‌خود پیچید وپهلوان فرصت را ازدست نداد و ضربه دیگری به پشت او زد . اژدها که زخم سخت برداشته بود با تمام غضب به اورتانچه باتیر هجوم آورد ولی کاری نتوانست بکند و پهلوان با ضربهٔدیگری او را نقش برزمین کرد واز پوستش نوار باریکی برید و زیر پیراهن ، به کمر بست و مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده به محل برادرهایش برگشت وسرجایش نشست. صبح که رسید برادرها به راه افتادند.

آن‌ها راه زیادی را طی کردند و از کوه‌ها و صحراها گذشتند. غروب آفتاب به تپه‌ای رسیدند، از اسب‌ها پیاده شدند و ترتیب استراحت خود را دادند. آتش روشن کردند و شام خوردند و خوابیدند . امشب نوبت کشیكّ کنجه باتیر برادر کوچكّ بود.

در موقع کشیكّ کنجه باتیر آتش خاموش شد . کنجه‌باتیر

(c) ketabton.com: The Digital Library

با خود گفت «نباید بدون آتش بمانیم». از جا بلند شد و بالای تپه رفت و به اطراف نگاه کرد. در آن دورها نوری دید که سوسو می‌زند. سوار اسبش شد و به طرف آتش هی کرد.

راه زیادی را طی کرد و بالاخره به خانه‌ای رسید. از اسب پیاده شد و آهسته و بانوك‌پا از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد. اطاق روشن‌بود ودر گوشه‌ای روی‌اجاق،دیگ شوربا می‌جوشید. دور اجاق تقریباً بیست نفر نشسته بودند. قیافهٔ آن‌ها گرفته و عبوس و چشم‌هایشان دریده و معلوم بود که فکر شرورانه‌ای در سر دارند.

کنجه‌باتیر با خود گفت: «فهمیدم. این‌ها راهزن هستند. اگر به حال خودشان بگذارم و بروم خوب نیست، آدم باوجدان این کار را نمی‌کند. بهتر است حقه‌ای بزنم و کاری کنم که به من اعتماد کنند و پس از آن نقشه‌ام را انجام دهم».

کنجه باتیر در را باز کرد و وارد اطاق شد. راهزن‌ها فوراً از جا پریدند و دست به اسلحه بردند.

کنجه‌باتیر رو به طرف رئیس دزدها کرد و گفت:

ـ حضرت‌آقا من غلام و کوچك‌شما، اهل شهری دوردست هستم و تا حال به‌کارهای حقیر مشغول بودم. مدت‌ها بود که می‌خواستم داخل دارو دسته‌ای مانند شما بشوم. وقتی شنیدم که این‌جا تشریف دارید، خدمت رسیدم. نگاه به جوانی من نکنید و به دسته خودتان واردم کنید. من فن‌های زیادی می‌دانم.می‌توانم نقب بزنم ، دیدبانی و اکتشاف کنم و خلاصه خیلی به درد شما می‌خورم.

کنجه باتیر این حرف‌ها را مظلومانه و با قیافه‌ای ساده‌لوح زد. رئیس دزدها گفت:

ـ خوب، خوش‌آمدی. قدمت به خیر.

کنجه‌باتیر دست به سینه تعظیم کرد و کنار اجاق نشست. غذا حاضر شد و همه خوردند.

آن‌شب دزدها تصمیم گرفتند خزانهٔ پادشاه‌را غارت کنند. بعد

(c) ketabton.com: The Digital Library

ازشام همه سوار شده و راه افتادند. کنجه‌باتیر هم همراه آن‌ها رفت. پس از مدتی در نزدیکی باغ پادشاه ازاسب‌ها پیاده شدند، و برای یافتن راه ورود به کاخ باهم به مشورت پرداختند. بالاخره قرار براین شد که اول کنجه‌باتیر از دیوار بالا برود و ببیند نگهبان کاخ بیدار است یانه. و اگر نگهبان خواب باشد، علامت بدهد تا یکی‌یکی از دیوار بالا بروند و داخل باغ شده‌و یکمرتبه به کاخ هجوم ببرند.

کنجه‌باتیر با کمك بقیه بالای دیوار رفت و از آن جا به پائین جست. در باغ گشت زد و دید نگهبان خوابیده. یك گاری پیدا کرد آورد کنار دیوار ورفت روی گاری وازبالای دیواربه بیرون سرك کشید و گفت:

ـ معطل نکنید، همه چیز آماده‌است.

سرکرده دزدها به‌زیردستان خود دستور داد یکی‌یکی وارد باغ شوند.

همین که دزداول بالای دیوار روی شکم دراز کشید و سرش را به پائین خم کرد کنجه‌باتیر شمشیرش راکشید و بایك ضربه سرش را از بدنش جدا کرد و دست دراز کرد و بدن دزد را پائین کشید.

خلاصه، کنجه‌باتیر به این ترتیب همهٔ دزدها را کشت و روانهٔ کاخ شد و آهسته از کنار نگهبان خوابیده گذشت به‌طرف تالاری رفت که سه درب داشت. آن‌جا ده دختر جوان که از دختر پادشاه مواظبت می‌کردند نیز خوابشان برده بود.

کنجه‌باتیر آهسته از درب اول وارد اتاق آرایش شد. روی دیوارهای آن پرده‌های ابریشمی با گل‌های ارغوانی آویزان بود. در اطاق یك دختر زیبا مثل پنجهٔ آفتاب روی تختخواب نقره خوابیده بود. آهسته به او نزدیك شد و از دست راست او یك انگشتر طلا درآورد و در جیب گذاشت و بیرون آمد ووارد تالار شد. با خود گفت: «حالا اتاق دوم را تماشا کنیم وببینیم آن‌جا چه پیدا می‌شود.»

(c) ketabton.com: The Digital Library

اتاق دوم، پراز تجمل بود وبا پارچه‌های ابریشمی که روی آن‌ها انواع و اقسام پرنده‌ها گل دوزی شده بود زینت داده شده‌بود. در وسط اتاق روی تختخواب نقره‌ای در جامهٔ سفید دختر جوانی خوابیده بود که ماه و خورشید به زیبائی او حسرت می‌بردند. ده دختر خدمتکار هم اطراف او به‌خواب رفته بودند.

کنجه‌باتیر به‌آرامی دستبند آن دختر را درآورد و به جیب گذاشت و از اتاق بیرون آمد و دوباره وارد تالار شد.

در دلش گفت: «حالا باید وارد اتاق سوم شد».

این اتاق پرتجمل‌تر ازاتاق‌های دیگربود وروی دیوارهای آن پارچه‌های ابریشمی تمشکی رنگ کوبیده شده بود.

در وسط اتاق، روی تختخواب نقره‌ای که شانزده دوشیزه زیبا دور آن به خواب رفته بودند پریسائی بود که ستاره‌سحری با همه زیبائیش حاضر بود دامنش را ببوسد و خدمتگذارش باشد.

کنجه‌باتیر آهسته و آرام از گوش راست او گوشوارهٔ طلا را بیرون درآورد، در جیب گذاشت و از کاخ بیرون آمد. از دیوار به پائین جست و سوار اسب شد و آمد پیش برادرهایش.

برادرها هنوزخواب بودند. کنجه‌باتیر تا صبح با شمشیرش ور رفت و کشیکَ داد. همین که صبح شد برادرها بلند شدند، صبحانه خوردند و سوار اسب شده به راه افتادند.

پس از چندی وارد شهری شدند و در یکَ کاروانسرا منزل کردند. افسار اسب‌ها را در سایبان بستند و به سوی قهوه‌خانه رفتند تا چای بنوشند و کمی استراحت کنند.

در همین موقع ناگهان جارچی در کوچه و بازار جار می‌زد که : «آهای گوش دارها گوششان را خوب باز کنند. شب پیش کسی سر بیست راهزن را بریده و از هر دختر پادشاه هم یکَ چیز طلایی گم شده. پادشاه می‌خواهد بداند که چه کسی این قهرمانی را کرده است. هر کس که در خانهٔ خود مسافری از شهرها و ممالکَ دیگر دارد فوراً باید او را به کاخ پادشاه

(c) ketabton.com: The Digital Library

بیاورد».

صاحب کاروانسرا به این سه‌برادر مسافر گفت که پیش پادشاه بروند. آن‌ها هم ازجا بلند شده و بدون عجله روانه کاخ شدند.

همین که شاه فهمید آن‌ها غریبه‌اند دستور داد از آنان در اتاق مجللی پذیرائی کنند و به وزیرش هم گفت که از کارشان سردر آورد.

وزیر گفت:

ـ اگر ازآن‌ها رك و راست بپرسیم ممکن است که حقیقت را نگویند. بهتر است آن‌ها را به حال خودشان تنها بگذاریم و پنهانی حرف‌هایشان را گوش کنیم.

برای آن‌ها در اتاق جداگانه‌ای سفره پهن کردند وانواع غذاها را برایشان آماده نمودند. برادرها شروع به خوردن کردند. و پادشاه و وزیر هم، ساکت و آرام در اتاق مجاور نشسته به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادند.

تونغیچ باتیر گفت:

ـ بره‌ای که در این سفره است شیر سگ خورده است.

اورتانچه باتیر گفت:

ـ درست است. پادشاهان حتی از گوشتی که بوی سگ هم می‌دهد نمی‌گذرند. ولی من متعجبم که چرا این مربا بوی خون آدمی زاد می‌دهد.

کنجه‌باتیر گفت:

ـ همین‌طور است. همهٔ پادشاهان خونخوارند هیچ بعید نیست که در مربا خون آدم ریخته باشند واما این نان ها را کسی در سینی چیده است که پدرش نانوا بوده.

تونغیچ باتیر گفت:

ـ همین‌طور است. ولی مهم‌تر از همه این است که ما را آورده‌اند تا حقیقت واقعهٔ کاخ سلطنتی را برایشان روشن کنیم. اگر از ما پرسیدند چه جواب بدهیم؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

اورتانچه‌باتیر گفت:

ـ ما دروغ نمی‌گوئیم و هرچه بوده راستش را خواهیم گفت.

کنجه‌باتیر گفت:

ـ اول از همه بهتر است هرچه که طی سه روز سفر به سر خودمان آمده برای همدیگر تعریف کنیم.

تونغیچ‌باتیر جنگش‌باشیردر شب اول را تعریف کرد و بعد، از کمر خود تسمه‌ای که از پوست شیر بود باز کرد و جلوی برادرهایش‌انداخت. بعد از او اورتانچه باتیر واقعهٔ شب دوم را حکایت کرد و تسمه‌ای که از پوست اژدها به کمرش بسته بود باز کرد و به برادرهایش نشان داد. بعد نوبت کنجه باتیر رسید. او هم سرگذشت خود در شب سوم را تعریف کرد و چیزهای طلا را که برداشته بود به برادرهایش نشان داد.

به این ترتیب شاه و وزیر از رمز قضیه خبردار شدند ولی آن‌ها نتوانستند بفهمند که قضیهٔ گوشت بره‌و مربا و نان‌ها از چه قرار است. به‌این جهت هم کسی رادنبال چوپان فرستادند. چوپان حاضر شد.

شاه گفت:

ـ راستش را بگو ببینم بره‌ای که دیروز مالیات فرستاده بودی شیر سگ خورده ؟

چوپان گفت:

ـ فصل زمستان یك گوسفند من تلف شد. من دلم برای برهٔ او سوخت واز این جهت آن را به سگ سپردم و سگ هم‌به او شیر داد. دیروز درست همان‌بره را فرستادم برای این که برهٔ دیگری نزد من نمانده و همه را خدمتکارهای شما گرفته و برده‌اند.

بعد پادشاه باغبان را احضار کرد و گفت:

ـ بگو ببینم چرا در مربا خون آدمی ریخته بودی؟

باغبان گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ قبله عالم اگر امانم دهید همه را تمام و کمال خواهم گفت.

پادشاه گفت:

ـ بگو به توامان می‌دهم.

باغبان گفت:

ـ تابستان گذشته کسی هر شب بهترین انگوری را که برای شما نگه‌می‌داشتم می‌دزدید. من کشیك دادم تا دزد را بگیرم. ناگهان کسی را دیدم که می‌آید. معطل نکردم و با چماق به‌سر او زدم ، بعد چالهٔ گودی زیر درخت انگور کندم و نعش اورا درآن‌جا چال کردم. سال بعد آن درخت مو چنان رشد کرد و چنان محصول داد که میوه‌اش از برگ‌هایش بیش‌تر بود، فقط مزهٔ‌انگورش کمی عوض شده بود. از این جهت من انگور را برای شما نفرستاده و از آن مربا پختم.

واما دربارهٔ طرز چیدن نان، این نان‌ها را خود پادشاه در سینی چیده بود که دراصل نانوا زاده بود.

پادشاه وارد اتاقی شد که پهلوان‌ها درآن بودند، سلام کرد و گفت:

ـ همهٔ آنچه که تعریف کردید راست ودرست بود. من از شما خیلی خوشم آمده. حالا مهمان‌های عزیز، از شما خواهشی دارم.

تونغیچ باتیر گفت:

ـ بگوئید، اگر در قدرت ما بود انجام خواهیم داد.

پادشاه گفت:

ـ من سه دختر دارم واولاد پسر ندارم. چه خوب بود شما همین‌جا می‌ماندید، با دخترهایم عروسی می کردید وچهل روز با همه اهل شهر شادمانی می‌کردیم.

تونغیچ باتیر گفت:

ـ پیشنهاد دلچسبی است، اما چه‌طورما می‌توانیم با دختر های شما ازدواج کنیم، درحالی که ما شاه‌زاده نیستیم وپدرمان

(c) ketabton.com: The Digital Library

هم ثروتی ندارد ؟ دختران شما با تجمل بزرگ شده‌اند وحال آن‌که ما با کار وزحمت بار آمده‌ایم.

پادشاه به اصرار پرداخت و گفت:

ـ درست است که من فرمانفرمای مملکتم. اما وقتی که پدر شما ، شما رابا دسترنج خود بار آورده و چنین پهلوان هائی به مردم تحویل داده دیگر چه دست کمی از من دارد؟ در حقیقت او از من داراتر است. حالا من، یعنی پدردوشیزه هائی که شاهان قدرتمند جهان عاشق آن‌ها شده وجلوی آن‌ها گریه کرده‌اند دربرابر شما ایستاده‌ام و با زاری والتماس به‌شما همسری بادختر هایم را پیشنهاد می کنم.

برادرها موافقت کردند. پادشاه مجلس جشن وسرور راه انداخت، چهل روز تمام جشن عروسی ادامه داشت و پهلوانان جوان درکاخ پادشاه به زندگی پرداختند. پادشاه بیش از همه داماد کوچك‌تر یعنی کنجه باتیر را دوست داشت.

یك روزهنگامی که پادشاه درسایه به بالش لم‌داده وخوابش برده بود، ناگهان از میان باغچه ماری بیرون آمد وهمین که خواست اورا بگزد کنجه باتیر ازجا پرید، شمشیر را ازغلاف کشید ومار را دونیم کرد وبه‌کناری انداخت.

کنجه باتیر هنوز شمشیر را درغلاف نگذاشته بود که پادشاه از خواب بیدارشد واین فکرازمغزش گذشت که «لابد کنجه‌باتیر از ازدواج با دختر من راضی نیست. هرچه در حق او کرده‌ام کمش است وحالا به‌فکر کشتن من افتاده تا جای مرا بگیرد و پادشاه شود».

پادشاه موضوع را به‌وزیر حکایت کرد. وزیر که از مدت‌ها پیش با این سه‌پهلوان دشمنی پیدا کرده ومنتظر فرصت بود به پادشاه گفت:

ـ شما بی‌آن‌که با من‌مشورت بکنید دختران عزیز خودتان را به‌این رهگذران ناشناس دادید وحالا داماد محبوبتان به‌فکر کشتن شما افتاده. باید مواظب بود. آن‌هامی‌خواهند باهرحیله‌ای

(c) ketabton.com: The Digital Library

که شده، شما را نابود کنند.

پادشاه حرف های وزیر را باور کرد ودستور داد کنجه‌باتیر را زندانی کردند. همسر کنجه باتیر سخت غصه‌دار شد وچندروز تمام گریه می کرد به‌طوری که گونه‌های سرخش زردشد. بالاخره هم به‌پای پدرش افتاد والتماس کرد که کنجه‌باتیر را از زندان آزاد کند.

به دستور پادشاه کنجه باتیر را از زندان به‌حضور آوردند.

پادشاه گفت:

ـ ای آدم مکار نمك ناشناس، چرابه فکر کشتن من‌افتادی؟

کنجه باتیر گفت آیا داستان آن طوطی را می‌دانید.

شاه گفت:

ـ کدام طوطی؟

کنجه باتیر گفت:

در روزگار قدیم پادشاهی بود که طوطی عزیز کرده‌ای داشت. پادشاه چنان این طوطی را دوست می‌داشت که حتی یك ساعت هم نمی‌توانست از آن جدا شود. طوطی با حرف‌های دل پذیر و حرکات خود همیشه پادشاه راشنگول و سر دماغ نگه می‌داشت. یك روز طوطی به پادشاه گفت:

ـ دلم برای وطنم هندوستان و برای پدر، مادرو برادر و خواهرهایم تنگ شده. مدت‌هاست که من در این قفس اسیرم و حالا می‌خواهم که مرا برای بیست روز آزاد کنید. شش روز برای رفتن، شش روز برای برگشتن و۸ روز هم پیش پدر و مادر و برادرهایم خواهم ماند.

پادشاه گفت:

ـ اجازه نمی‌دهم، برای این که اگر بروی و برنگردی خیلی دلم می گیرد.

طوطی گفت:

ـ ای پادشاه من قول می‌دهم وبه‌قول خود پابندم.

پادشاه گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ بسیار خوب ، به تو اجازه می‌دهم ولی فقط برای دو هفته نه بیش‌تر.

طوطی گفت :

ـ باز هم خوب است. خدا حافظ و به امید دیدار.

پرید و رفت سر دیوار و با همه خدا حافظی کرد و به سمت جنوب پرواز کرد. شاه ایستاده بود و به پرواز او نظاره می کرد و با خود می‌اندیشید که شاید طوطی بدعهدی کند و بر نگردد.

طوطی شش روزه به وطنش هندوستان رسید و جویای پدر و مادرش شد و آن‌ها را پیدا کرد. بی‌چاره از خوش‌حالی در پوستش نمی گنجید ، روی پاهایش بند نمی‌شد ، از این شاخه به آن شاخه، ازیك بلندی به بلندی دیگر جست می‌زد، توی سبزه‌های جنگل غلت می‌خورد ، پیش قوم و خویش‌ها و آشناهایش مهمان می‌شد و چنان به او خوش می گذشت که اصلا نفهمید چه‌گونه دو روز سپری شد. زمان باز گشت به زندگی در قفس فرا می‌رسید. برای طوطی جدائی از پدر و مادر و برادرها و خواهرها و همه آشنایان خیلی سخت بود. خوشی او به‌غم و غصه بدل شد، بال و پرش آویزان شد. زیرا معلوم نبود بار دیگر بتواند به این‌جا، به وطنش بر گردد.

کسان طوطی جمع شدند و به او گفتند لازم نیست پیش سلطان بر گردی ، همین‌جا پیش ما بمان.

ولی طوطی به‌آن‌ها گفت:

ـ نه، ممکن نیست. من‌قول داده‌ام. چه‌طورممکن است قولم را ندیده بگیرم ؟

یکی از حاضران گفت:

ـ چرا بی‌جهت خود را مقید می کنی؟ مگر باید فقط تو و امثال تو به قول خود پابند باشید. مگر پادشاهان واز جمله صاحب تو به قول خود وفادار می‌مانند؟ به علاوه اگر صاحب تو عادل وبا انصاف بود تو را مدت چهارده سال در قفس زندانی نمی کرد و این قدر کم به تو مرخصی نمی‌داد. مگر تو برای زندانی‌بودن

(c) ketabton.com: The Digital Library

و اسارت به دنیا آمده‌ای؟ آزادی خودت را به خاطر سرگرمی سلطان از دست نده. خشم و غضب شاه بیش‌تر از مهر و مهربانی اوست. کنار شاه و ببر زندگی کردن از عقل دور و خطرناك است.

ولی چه فایده، طوطی به این حرف‌ها و نصیحت‌ها گوش نداد و آماده پرواز شد. هنگام وداع مادرش گفت:

ـ حالا که چنین است من به تو یك راهنمائی می کنم. در این محل میوهٔ زندگی بار می‌آید هر کس حتی یك دانه از این میوه را بخورد فوراً جوان می‌شود. تو از این میوهٔ گران‌بها برای شاه هدیه ببر و در عوض از او خواهش کن که تو را آزاد کند، شاید قبول کرد.

همه با این نظر موافق بودند و فوراً سه دانه میوهٔ زندگی برای طوطی فراهم کردند. طوطی آن‌ها را با منقارش برداشت و خداحافظی کرد و به پرواز درآمد. کسان طوطی با نگاه‌های امیدوار او را بدرقه کردند.

طوطی پس از شش روز و شش شب به قصر سلطنتی رسیدو سوقات خودش‌را پیش آورد و ازخاصیت میوه‌ها برای‌شاه تعریف کرد. شاه خیلی خوش‌حال شد و به طوطی قول داد اگر جوان شد او را آزاد خواهد کرد. بعد یکی از آن میوه‌ها را به زنش داد تا پنهان کند و دو دانه دیگر را هم در ظرفی نگه داشت.

روزدیگرشاه از خاصیت میوه‌ها برای وزیرش تعریف کرد. وزیر از حسادت می‌لرزید. تصمیم گرفت کار طوطی را بسازد. این بود که به پادشاه گفت:

ـ ای پادشاه صلاح آن است که فعلا شما این میوه را نخورید و اول امتحان بکنیم. اگر نتیجه خوب داد آن وقت‌میل کنید.

شاه رضایت داد و وزیر آن‌دو میوه را گرفت‌و با زهر کشنده آغشته کرد، به پیش شاه آورد و گفت:

ـ حالا اجازه دهید میوه‌ها را امتحان کنیم.

دو طاووس آوردند ودو دانه میوه را جلو آن‌ها انداختند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

به محض این که طاووس‌ها آن دانه‌ها را خوردند درجا مردند.

آن وقت وزیر رو به شاه کرد و گفت:

ـ اگر شما این میوه‌ها را می‌خوردید چه می‌شد؟

شاه گفت:

ـ معلوم است، من هم می‌مردم . ـ و با غضب تمام رفت و طوطی بی‌چاره را از قفس بیرون آورد و کله‌اش را کند . طوطی بدبخت این‌طور در برابر خدمتش از شاه پاداش گرفت.

چندی نگذشت و شاه بر پیرمردی غضب کرد و برای کشتن او دستور داد آن دانهٔ آخر میوه‌را به‌اوبخورانند همین که پیرمرد میوه را خورد فوراً موهای سیاه در سرو بدنش رشد کرد، دندان های نو درآورد و چشم‌هایش مثل چشم جوانان شفاف و درخشان شد و به شکل جوان بیست ساله‌ای درآمد.

شاه فهمید که طوطی راست می گفته اما دیگر دیر بود.

وقتی صحبت کنجه باتیر به این‌جا رسید گفت:

ـ حالا من می‌خواهم بگویم‌وقتی شما خواب بودید چه‌اتفاقی افتاد.

کنجه‌باتیر این را گفت و از توی باغچه دو تکه ماری را که کشته‌بود آورد و تمام ماجرا را حکایت کرد. شاه از کنجه باتیر معذرت خواست.

کنجه باتیر گفت:

ـ پادشاها ، اجازه بدهید که من و برادرهایم به وطنمان برگردیم . باحکام و سلاطین نمی‌شود زندگی خوش و آرامی داشت.

هرچه پادشاه اصرار و التماس کرد که برادرها بمانند، نتیجه نداد. آن‌ها گفتند:

ـ ما نمی‌توانیم درباری باشیم و در کاخ سلطنتی زندگی کنیم. ما کارگریم و با زحمت و کار زندگی راحت‌تری خواهیم داشت.

ـ پس بگذارید دخترهای من این‌جا بمانند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

دخترها یکصدا گفتند

ـ ما نمی‌توانیم از شوهرانمان دور باشیم.

شاه تعجب کرد ومجبور شد که برخلاف میل خود به‌آن‌ها اجازهٔ رفتن بدهد.

این سه پهلوان با همسران خود به منزل پدری برگشتند و با کار و کوشش زندگی پرسعادتی را گذراندند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

سه دروغ ، هر دروغ چهل دروغ

یکی‌بود یکی نبود، پشت گنبد کبود ، خاله زنگی نشسته بود. خرسه حلاجی می کرد، گرگه سراجی می کرد، موشه قاصد شده‌بود، گربه عابد شده بود.

در روزگاران بسیاردور،پادشاهی بود که یك دختر داشت. از کشورهای مختلف شاه‌زاده‌ها و پسران اعیان و اشراف به خواستگاری او می‌آمدند ، ولی این دختر خیلی ایرادی بود و هیچ کدام آن‌ها را نمی‌پسندید. یك‌بار پادشاه دخترش را احضار کرد و به او گفت.

ــ دخترجان ، من به همهٔ پادشاهان، اطلاع داده‌ام که تو را می‌خواهم شوهر بدهم‌و از هرجابزرگ‌زاده‌ها واعیان زاده‌ها به خواستگاری تو می‌آیند و توبه‌همهٔ آن‌ها جواب رد می‌دهی. بگو ببینم علت چیست؟

دختر گفت:

ــ پدرجان من به کسی شوهر می کنم که بتواند سه دروغ بسازد که‌در هر دروغ‌چهل دروغ‌وجود داشته باشدو این دروغ‌ها را طوری بسازد که بوی راست بدهد!

پادشاه‌جارچی‌ها را به شهر فرستادتا جاربزنند و خواستگار هائی را که بتوانند از عهدهٔ این شرط برآیند، به قصر دعوت کنند.

خواستگاران از همه‌جا به قصر سلطنتی رو آوردند. پادشاه

(c) ketabton.com: The Digital Library

دانشمندان و حکمای دربار را جمع کرد و به آن‌ها گفت:

ـ شما باید دروغ‌های خواستگاران را گوش کنید و تشخیص بدهید که آیا حرف‌های آن‌ها واقعاً دروغ است یا این که می‌تواند راست هم باشد. اگر حرف راستی بشنوید و آن را دروغ حساب کنید سرتان با تبر قطع می‌شود و اموالتان به‌تاراج می‌رود.

خواستگاران آمدندو دروغ‌های سرهم بندی‌شده را تعریف کردند. هربار پادشاه از دانشمندان وحکما می‌پرسید که نظرشان چیست ؟ آن‌ها می گفتند :

ـ می‌شود که این‌طورهم پیش بیاید. و چنین‌حوادثی ممکن است.

شاه‌زاده‌ها و پادشاهان بسیاری آمدند و چون از عهدهٔ شرط برنیامدند ناکام برگشتند.

در شهر جوان فقیری زندگی می کرد ، که از راه خارکنی زندگی می گذراند. وقتی شنید جارچی‌ها شرط عروسی با دختر پادشاه رااعلام می کنند، از شنیدن آن خوش‌حال شد و مستقیم به کاخ سلطنتی رفت. نگهبانان برسرش فریاد کشیدند:

ـ آی فقیر بوگندو این‌جا چه می‌خواهی؟

جوان گفت:

ـ من خواهش و تقاضایی از پادشاه دارم.

ـ ای لات آسمان جل تو چه تقاضایی از سلطان می‌توانی داشته باشی؟ زود راهت را بگیر و برو.

ـ من آمده‌ام بگویم که ارباب من مالیات دویست گوسفند خود را به پادشاه نداده است.

فوراًیکی‌ازنگهبان‌ها به‌خدمت‌شاه‌رفت وقضیه‌را اطلاع‌داد. شاه طماع خوش‌حال شد و دستور داد جوان را احضار کنند.

جوان بی‌چیز به حضور شاه آمد، پادشاه از لذت دست‌هایش را بهم مالید و گفت:

ـ ای غلام بگو گوسفندها کجا هستند؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

جوان تعریف خود را شروع کرد:

ــ قبله‌عالم سلامت باشد. من آدم بی‌چیز و یتیمی هستم. من تنها فرزند پدرم هستم. برادرهایم همه غیر از سه نفر مردند. ما سه برادر هرگز یکدیگر راندیده بودیم اما روزی آن‌ها را در گذر دیدم که قبای یکی از آن‌ها یقه، مال دومی آستین و مال سومی دامن نداشت. ما پنج نفری باهم دوست شدیم و راه افتادیم و رفتیم تا جهان را بگردیم در راه ۳ سکه دیدیم که دوتای آن‌ها کاملا ساییده شده و یکی‌هم بدون‌نوشته بود. سکه‌ای را که نوشته نداشت برداشتیم و به راه ادامه دادیم. راه زیادی رفتیم ورفتیم تا به رودخانهٔ خروشانی رسیدیم، که درآن‌سه‌ماهی مرده شنا می‌کردند یکی از آن‌ها را صید کردیم و در دامن قبای آن برادری گذاشتیم که قبایش دامن نداشت و باز به‌راه افتادیم رفتیم و رفتیم تا به سه خانه رسیدیم که دوتای آن سقف نداشت و یکی بی‌سرپوش بود. ما وارد آن خانه‌ای شدیم که سرپوشی نداشت. آن‌جا سه‌تا دیگ دیدیم که دوتای آن‌ها پراز سوراخ بود و یکی ته‌نداشت. ما ماهی مرده را برداشتیم و توی دیگ بی‌ته گذاشتیم و توی آن آب ریختیم و شروع به پختن کردیم. دنبال شاخه‌های خشک گشتیم که پیدا نشد. این بود که ماهی را بی‌آتش پختیم. آن‌قدر حرارت زیاد بود که استخوان های ماهی هم پخته شد، ولی گوشت آن نپخت. ماسه نفر به قدری ماهی خوردیم که چیزی نمانده بود شکممان بترکد. خواستیم از آن خانه بیرون بیاییم ولی از چاقی زیاد نتوانستیم از در بیرون بیاییم. ناچار ازترک دیوار بیرون آمدیم و راهمان را ادامه دادیم. رفتیم و رفتیم تا به صحرایی رسیدیم. آن جا بچه خرگوشی به دنیا نیامده‌ای را دیدیم. شاخه نبریده از یک درخت کاشته نشده را برداشتیم، ازآن چماقی درست کردیم و به مغز بچه خرگوش کوبیدیم. بچه خرگوش سه‌بار معلق زدو افتاد. گرفتیم و سرش را بریدیم. از آن شش من چربی و شش من گوشت به دست آمد. گوشت‌ها را همین طوری خام خوردیم

(c) ketabton.com: The Digital Library

ولی باز هم سیر نشدیم و گرسنه ماندیم. برادرهایم بامن حرفشان شد و عصبانی شدند و رفتند . من‌خوش‌حال شدم که چربی‌ها برای من باقی مانده . چکمه‌هایم را درآوردم تا به آن‌ها چربی بمالم. همهٔ شش‌من چربی را فقط به یك چکمه‌ام مالیدم و برای دومی کفاف نداد. سخت خسته شدم و خوابم برد. یکمرتبه غوغا و سروصدا و بگومگو به گوشم رسید. از رختخواب جستم و نگاه کردم دیدم لنگهٔ چکمهٔ چرب‌بالنگه چکمهٔ خشك زدوخورد می‌کنند. من کتك مفصلی به هردوی آن‌ها زدم ودوباره دراز کشیدم و خوابم برد. نصفه‌های شب از سرما لرزم گرفت وبیدار شدم. دیدم لنگه چکمهٔ چرب قبا را از روی من کشیده روی خودش انداخته و خوابش برده است. لنگه چکمهٔ خشك هم اوقاتش تلخ شده و قهر کرده و رفته است. من لنگه چکمهٔ چرب را بیدار کرده، پایم کردم و دامن قبایم را که دامن نداشت به پرکمر زدم و به خانهٔ خودمان برگشتم. موقعی که‌من از خانه بیرون می‌رفتم توی خانه‌مان مادرم و یك خروس زندگی می‌کردند ولی وقتی که برگشتم دیدم نه مادر ونه خروس هیچ کدام نیستند . نگاه کردم دیدم لنگهٔ دوم چکمه‌ام هم که از پا در نیاورده بودم نیست. سخت غمگین شدم. فکر کردم کجا باید دنبالشان بگردم . بالاخره تصمیم گرفتم تا شکایت کنم ولی نگهبان‌های شما راهم ندادند.

جوان بی‌چیز سرش را پائین انداخت وسکوت کرد.

پادشاه از صحبت های این جوان تعجب کرد وبه حکما و دانشمندان خود نگاه انداخت. آن‌ها ازجا بلند شده تعظیم بلند بالائی کرده گفتند:

ــ قبله عالم! همهٔ آنچه که این پدر سگ گفت دروغ بود. موضوع گوسفندها هم اصلا دروغه.

پادشاه داد زد:

ــ قبله عالم ، موقعی که نگهبان های‌شما مرا به قصرسلطنتی راه ندادند، اوقاتم کاملا تلخ شد وخواستم تا مادر پیر، خروس

(c) ketabton.com: The Digital Library

و لنگهٔ دوم چکمه‌ام را پیدا کنم. حرکت کردم ورفتم تا به‌دهی رسیدم. پرسان پرسان خروس راپیدا کردم که داشت زمین ارباب را شخم می‌زد. همدیگررادرآغوش گرفتیم وسلام واحوال‌پرسی کردیم. خواستم که خروس را به‌خانه ببرم ولی او مزد شش ماهه‌اش را که یك‌جوال‌دوز بود از ارباب می‌خواست وارباب هم نمی‌داد. من با ارباب دعوا ومرافعه راه انداختم ومجبورش کردم‌سوزن را بدهد. بعد به‌خروس گفتم: بریم خونه. اماخروس گفت: من نمی‌آیم چون شش ماه اجیر شده‌ام، و حالا سه ماه گذشته، وقتی که موعد سر رسید مزدم را می گیرم و خودم می‌آیم. من سوزن را برداشتم و با خروس خدا حافظی کردم و به‌خانه‌آمدم ولی خانه‌ای وجود نداشت مثل این که یك قطره‌آب شده وبه‌زمین فرو رفته بود. دلم سخت گرفت به‌فکر مادر پیر ولنگهٔ دوم چکمه‌ام افتادم. رفتم بالای یك بلندی نگاه کردم چیزی راندیدم. رفتم بالای تپه نگاه انداختم باز چیزی ندیدم. به‌جلگه برگشتم سوزن را درزمین فرو کردم وازآن بالا رفتم ونگاه انداختم دیدم مادر پیرم لب رود سیحون رخت می‌شوید. آمدم پائین وسوزن را برداشتم وراه افتادم. کوه‌ها و تپه‌ماهور های زیادی را طی کردم تا به‌مادر پیرم رسیدم. معلوم شد پس‌از این که مرا گم کرده حالا برای مردم رخت‌شویی می کند. به‌او گفتم: بیا بریم خانه. او گفت: تا دستمزدم را نگیرم نمی‌آیم. سه سال است این‌جاکار می کنم. وقراراست به‌اندازهٔ سه ماه خوراك به‌من‌مزد بدهند. سه‌ماه‌دیگه که کارم تموم شد دستمزدم‌رامی گیرم وخودم میام. من هم دامن قبای بی‌دامن خود رابه پرشالم بند کردم ودستی به‌پیشانیم زدم وبرگشتم. کمی که راه رفتم دیدم رودخانه طغیان کرده وپل را برده. روزهای گرمی بود ومن‌از تشنگی فرسوده شده بودم. خواستم آب بخورم ولی رودخانه یخ بسته بود. خواستم یخ رابشکنم، هرچه گشتم در زمین سنگلاخ آن‌جا یك‌دانه سنگ هم پیدانکردم وبالاخره یخ‌را باسرم‌شکستم. کله‌ام را به‌سوراخی که دریخ پیدا شده بود فرو کردم. آب‌خوردم

(c) ketabton.com: The Digital Library

وبه‌راه خودم ادامه دادم. درراه به‌یاد سوزن افتادم. جیب‌هایم را گشته دیدم سوزنم نیست. ازروی حسرت به‌خودم گفتم: حتی از این یك دانه سوزن هم محروم شدم. چون که اوقاتم سخت تلخ بود نزد مادرم برگشتم. در این وقت سه‌ماه بقیه موعد کار او تمام شده بود، ولی وقتی که ازارباب دستمزدش را طلب کرد، ارباب سر او داد زد: عفریته چه دستمزدی؟ وبا یك مشت اورا کشت. من سخت پکر شدم وبه‌کاخ شما آمدم تا شکایت کنم ولی مرابه‌داخل قصر سلطنتی راه ندادند.

جوان بی‌چیز صحبت خود را که به‌این‌جا رساند سرش را پائین انداخت وساکت ماند.

شاه بازهم بیش‌تر از دفعهٔ پیش تعجب کرد وبه حکما و دانشمندان خودنگاه انداخت. ازبین‌آن‌ها یکی‌که ازهمه عاقل‌تر وجهان دیده‌تر بود بلند شد وتعظیم کوتاهی کرد وگفت:

ـ قبله عالم! حرف‌های این پدرسوخته را باور نکنید و گوسفندها را ازاو طلب‌کنید. این‌مردکه پابرهنه دروغ‌می‌گوید ولابد خواهد گفت که گوسفندی در کار نیست.

جوان بی‌چیز باز به‌حرف آمد:

ـ قبله عالم، موقعی‌که مرابه‌کاخ سلطنتی راه ندادند تصمیم گرفتم خودم مسأله را حل کنم. پیش اربابی که مادر پیرم را کشته بود رفتم وداد زدم: دستمزد پیرزن کشته شده وخون بهای او را بده. ودست انداختم ویخه ارباب را گرفتم واورا بیرون کشیدم. مردم جمع شدند وحق را به‌من دادند وارباب هم به‌من یك الاغ داد. من‌سوار آن شدم وروانهٔ خانه شدم. در راه دیدم که چهل کاروان دنبال هم حرکت می‌کنند. کاروان سالارفریاد کشید: آهای یارو! مگر نمی‌بینی شانهٔ الاغت سائیده شده. پیاده شو وپالانش را درست کن. وقتی‌که پیاده شدم وپالان رابرداشتم دیدم واقعاً هم که شانهٔ الاغ زخم برداشته. پرسیدم: آهای آقا! چه دوائی به‌این زخم بزنم؟ کاروان سالار جواب داد: این گردو رابسوزان وخاکستر آن‌را روی زخم بریز. گردورا سوزاندم و

(c) ketabton.com: The Digital Library

خاکستر آن را روی زخم الاغ ریختم و همین که خواستم جل وپالان را روی آن بگذارم دیدم از زخم الاغم درخت گردو جوانه زد وبه فوریت بزرگ شد. اول گل داد وبعدهم گردوبار آورد. فکر کردم: چه‌کنم؟ اگر بروم بالای این درخت وآن‌را تکان بدهم شانهٔ الاغم معیوب می‌شود. بهتراست با انداختن سنگ ازآن گردو بکنم. الاغ را به محوطه‌ای بردم که در آن سنگ وجودنداشت. آستین‌هایم‌را بالازدم وشروع کردم‌به‌انداختن‌سنگ به‌گردوها. دیدم هیچ‌کدام ازسنگ‌ها پائین نمی‌آیندویك دانه گردوهم ازدرخت کنده نمی‌شود. من هی‌سنگ‌انداختم وانداختم تا این‌که سنگ‌ها تمام شد. باخودم گفتم: چاره نیست. باید از درخت بالا بروم. همین‌کار را هم کردم. دیدم بالای درخت یك مزرعهٔ بزرگ وجود دارد وازکنار آن جوی آب روان است. با خود فکر کردم: این‌جا برای کاشتن هندوانه جان می‌دهد. این بود که درآن‌جا تخم‌های هندوانه کاشتم وچنان هندوانه هائی رشد کرد که با دودست نمی‌شد آن‌هارا بغل کرد. کنار جوی نشستم وهمین‌که نیش چاقو را به‌یك هندوانه زدم هندوانه با صدای قرچ قرچ ترکید وچاقو توهندوانه افتاد. توی‌هندوانه راه افتادم وبه جست وجوی چاقوپرداختم. یك‌مرتبه به‌پیرمردی برخوردم. ازاو پرسیدم: شما درراه یك چاقو ندیدید؟ پیرمرد گفت: تواین‌جا دنبال چاقو می‌گردی؟ عجب آدم ساده‌ای هستی. این‌جا چهل کاروان ودر هرکاروان چهل شتر بود. همه گم شده‌اند ومن ازاین عده شتر یکی راهم نمی‌توانم پیدا کنم. قبله عالم، من به‌کاخ شما آمده‌ام تا شما چاقوی مرا پیدا کنید.

جوان بی‌چیز صحبت خود را که به‌این‌جا رساند ساکت شد وسرش را پائین انداخت.

پادشاه به‌فکر فرو رفت. یکی از دانشمندان وجهان دیده های اوبلند شد، تعظیم غرائی کرد و گفت:

ـ قبلهٔ عالم! به‌این پدر سگ دوتا سکه بدهید از این‌جا برود.

(c) ketabton.com: The Digital Library

دختر پادشاه که پشت در ایستاده وهمه را شنیده بود، دوید جلوی پدرش و گفت:

ـ پدرجان ، این جوان شرط مرا انجام داده. مهم نیست که او فقیر است من حاضرم زن او بشوم.

در این موقع جوان فقیر به پادشاه تعظیمی کرد و گفت:

ـ قبله عالم ، من سالیان دراز است که گوسفند های اربابم را درکوهستان‌ها می‌چرانم واوکه دویست گوسفند به‌من‌بدهکار است بدون این که طلب مرا بدهد ازکار بیرونم کرده. شما این گوسفندها را از او بگیرید تا من آن‌ها را خرج عروسی با دخترتان بکنم.

پادشاه‌مجلس جشن وسرور برپا کرد ودخترش رابه‌ازدواج جوان بی‌چیز درآورد. ما در آن جشن بودیم وجای همگی شما خالی، یك شکم حسابی هم‌از عزا درآوردیم.

(c) ketabton.com: The Digital Library

می گویند درایام گذشته درولایات‌هرات وسمرقند پادشاهی بود به‌نام حسین بایقرا که‌شاعر دانا ودانشمند بزرگ‌علیشیرنوایی هم وزیر اعظم او بود.

پادشاه و وزیر ازکودکی باهم دوست بودند. سلطان حسین حتی یك‌روزهم نمی‌توانست بدون ملاقات با علیشیرزندگی کند. هیچ کاری در کشور بدون مشورت وراهنمایی با علیشیر عملی نمی‌شد.

روزی پادشاه به‌عزم شکار از شهر خارج شد. اما علیشیر همراه او نرفت وسواربراسب به‌محله‌هائی دراطراف شهررهسپار شد. زیرا اولا علیشیر کشتار حیوانات را دوست نداشت در ثانی چندی بود چشمان دختری ماه‌رو علیشیر رابه‌دام کشیده و به درد عشق مبتلا ساخته بود.

چهل روز پیش در یکی از روزهای بهاری علیشیر نوایی که ازکوچه‌ای‌خلوت می گذشت، ناگهان‌صدائی دل‌ربا به‌گوشش رسید وچون سرش را بلند کرد دختری ماه‌رو را دید که روشنی صورتش را ماه شب چهارده نداشت.

علیشیر لحظه‌ای بیش نتوانست این صورت زیبا را ببیند و آن زیبای بی‌همتا دریك چشم برهم زدن مثل خیالی زودگذر ناپدید شد.

علیشیر که دیگردل باخته بود آشفته خاطر به‌خانه بازگشت

(c) ketabton.com: The Digital Library

وتصمیم گرفت باز هم به‌آن محله بیاید تا شاید بار دیگر دلدار را ببیند.

او بارها به‌آن محله آمد اما توفیق دیدار آن دختر زیبا را نیافت.

علیشیر توسط ملازمان صادقش خبرگرفت که آن دختر، فرزند ابریشم بافی به‌نام ابوصالح ونامش گلی است.

علیشیر پس ازاندیشهٔ بسیار تصمیم گرفت به در خانهٔ پدر دختر رفته وبا او صحبت کند. آن روز به‌خانهٔ ابوصالح آمد و دق‌الباب کرد. از داخل حیاط صدا آمد که:

ـ کیست؟

ـ درویش!

ـ چه می‌خواهی درویش؟

ـ آیا استاد ابوصالح خانه هستند؟

ابوصالح در را باز کرد و ازدیدن وزیر مشهور، خود را باخت وبه‌لرزه درآمد. آخر درآن زمان اگر از مقامات عالی کسی به‌خانه‌ای می‌آمد نشانهٔ بدبختی بود.

علیشیر تعظیمی کرد واجازه خواست که داخل خانه شود.

کاسب‌کار بی‌خبر ترسان ولرزان وزیر رابه‌خانه دعوت کردبرایش مخده چید ودرصدر اتاق نشاند.

علیشیر از خجالت وابوصالح از ترس مدت زیادی ساکت ماندند وچیزی نگفتند.

سرانجام علیشیر از جا برخاست تعظیمی کرد وگفت:

ـ استاد بزرگوار اجازه می‌خواهم که مرا به‌فرزندی خود بپذیرید.

ابوصالح ازتعجب زبانش بندآمد حتی تصوراین‌که علیشیر این مرد صاحب دولت ومقام ازدخترش خواستگاری کند، برای او مشکل بود. پریشان ودست‌پاچه به علیشیر گفت:

ـ خودم وتمام فرزندانم زیر امر شما هستیم. جناب عالی از دختر بی‌نوائی مثل دختر من خواستگاری می‌کنید؟ چه منت

(c) ketabton.com: The Digital Library

بزرگی!...

ـ ولی تا عقیدهٔ خود دختر چه باشد.

ـ وظیفهٔ دختر اطاعت از بزرگ‌تر خویش است.

علیشیر دوباره تعظیمی کرد و گفت:

ـ من عادات قدیم وحکم شرعی را بلدم اما باید به حکم قلب وعقل نیز اطاعت کرد. ازدواج اجباری بدتر ازمرگ است. اگر دختر شما جواب منفی بدهد تسلیم سرنوشت می‌شوم وپی کارم می‌روم.

ابوصالح شتابان نزد دخترش رفت و گفت:

ـ دختر عزیزم ، سعادت به تو یاری کرده. تودیگر درقصر زندگی خواهی کرد. وزیر اعظم علیشیر از تو خواستگاری می کند. من موافقت کردم. اما تعجب دارم ازاین که اومی‌خواهد موافقت تو هم باشد. دخترم، هرچه زودتر موافقت کن، چون که او می‌تواند با یك اشاره دودمان ما را براندازد ویا ما را سعادتمند کند.

گلی تبسم‌کنان گفت:

ـ وظیفه‌ام این است که از والدینم اطاعت کنم. پدرجان، به‌وزیر اعظم بگوئید که دخترم کلفت شماست.

پیرمرد که از خوش‌حالی درپوست نمی گنجید، نزد علیشیر آمد و گفت:

ـ من همیشه می گفتم که دخترم عاقل وباهوش است. معلوم می‌شود که درست فکر می کردم. دخترم رضایت داده است.

همان روز علیشیر خواستگاران خود را به‌خانهٔ ابوصالح فرستاد.

علیشیر برای این که گلی را خشنود سازد هرروز به‌خانهٔ او می‌آمد.

علیشیر وگلی درباغ به‌سیر وتماشا می‌پرداختند و اظهار عشق می کردند. علیشیر شعرهائی را که برای گلی نوشته بود می‌خواند وگلی دوتار به‌دست می گرفت وبا صدایی خوش همان

(c) ketabton.com: The Digital Library

اشعار را به آواز می‌خواند. سعادت این دوعاشق به‌کمال بود.

روز عروسی نزدیك می‌شد. علیشیر به پدر گلی دویست سکهٔ طلا پول نقد داد وپس ازآن شیرینی علیشیر و گلی را خوردند.

روزی که علیشیر به خانهٔ گلی رفته بود سلطان حسین از ملازمانش پرسید:

ـ چرا دوست ما علیشیر امروز دیده نمی‌شود؟

وزیر دوم مجدالدین به تخت نزدیك شده تعظیمی کرد و از سلطان اجازه خواسته چنین گفت:

ـ چهل شب وروزاست که جاسوسان طبق دستور شمامراقب رفتار وکردار وافکار علیشیرند که‌اطلاعاتی به‌شما بدهند.

ـ خوب ، بگو به‌بینم چه معلوماتی جمع کرده‌اند؟

ـ پادشاها ، افکار بندگان شما نسبت به شما باید مثل شیشه پاك وصاف باشد. اما علیشیر به شما دروغ می گوید.

ـ چی؟ چه‌طور جرأت می کنی؟

ـ اعلیحضرتا ، علیشیر هرشب به بهانهٔ این که شعرمی گوید ودفتر می‌نویسد از نزد شما غیبت می کند. ولی در حقیقت اونزد دختر ماه‌روی بی‌همتایی می‌رود وتمام شب را با او می گذراند. پادشاها ، علیشیر گوهری را که فقط مناسب تاج پادشاهی است از شما پنهان می کند.

ـ علیشیر را بگویید فوراً نزد ما بیاید.

علیشیر آمد وسلطان حسین به‌او چنین گفت:

ـ من تصمیم گرفته‌ام زن بگیرم.

علیشیر پرسید:

ـ عروستان کیست؟

ـ دختری ماه‌رو وپدرش هم مردیست آبرومند.

ـ اجازه بفرمائید به‌شما تبریك عرض کنم.

سلطان حسین مکارانه خنده‌ای کرد وروبه اطرافیان نموده گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ شنیدید که وزیر اعظم علیشیر قصد عروسی را تبریك می‌گوید. می‌خواهم علیشیر دوست عزیز و وزیر اعظم خویش را خواستگار تعیین کنم. دوست عزیزم فوراً هدایا را بگیر و به خانهٔ دختر برو.

علیشیر که از هیچ چیز خبر نداشت تعظیم‌کنان پرسید:

ـ خواستگار پادشاه بودن افتخار بزرگیست. بفرمائید خانهٔ چه کسی بروم؟

ـ خانهٔ ابوصالح ابریشم باف.

رنگ از صورت علیشیر پرید وتعظیم‌کنان گفت:

ـ این کار از من ساخته نیست.

سلطان حسین با عصبانیت گفت:

ـ پس معلوم می‌شود درست می‌گویند که کردار خود را از من پنهان می‌کرده‌ای! اگر نمی‌خواهی مرا به غضب بیاوری به خانهٔ دختر برو و اورابرای من خواستگاری کن.

اما علیشیر در تصمیم خود استوار و به‌عشق خود وفادار بود. دوباره تعظیمی کرده گفت:

ـ خلاف عادات ورسوم انسانی است که کسی نامزد خود را برای دیگری ، حتی برای پادشاه خواستگاری کند.

علیشیر این را گفت و با سلطان حسین خدا حافظی کرد و رفت.

سلطان حسین بلافاصله فرمان صادر کرد که علیشیر را از هرات تبعیدکنند ومجدالدین را به‌خانهٔ دختربرای خواستگاری فرستاد.

علیشیر سوار اسب شده به‌خانه ابوصالح شتافت و این خبر مشئوم را به‌او اطلاع داد.

علیشیر از ناکامی می‌گریست ونزد گلی از جهان شکایت می‌برد.

ـ این دنیا جای‌ظلم وماتم‌است وبه‌کام نامردان برتری‌طلب می‌گردد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

گلی گفت:

ـ من می‌میرم ولی هرگز زن سلطان نخواهم شد.

همان هنگام که علیشیر و گلی باهم صحبت می کردند وزیر مجدالدین هدایا به‌دست ، وارد خانهٔ ابوصالح شد.

ابوصالح که از بخت خود حیران شده بود، خواستگار والامقام را در صدر اتاق نشاند و به باغ نزد گلی آمد وبی‌این که به علیشیر کم‌ترین توجهی کند گفت:

ـ من آرزو داشتم دامادم وزیر اعظم باشد، ولی این طور تقدیر شده است که دخترم به حرمسرای خود سلطان راه یابد.

گلی درجواب پدرهمان را گفت که به‌علیشیر قول داده بود:

ـ من می‌میرم ولی هرگز زن سلطان نخواهم شد.

ابوصالح آهی کشید و گفت:

ـ خانه‌ام خراب شد! اگر سلطان این جواب تو را بشنود خانه‌مان را با خاك یك‌سان خواهد کرد.

ابوصالح به‌التماس وزاری افتاد اما گلی در تصمیم خود پافشاری می کرد.

ابوصالح نزد مجدالدین آمده زمین رابوسید و گفت:

ـ دخترم ناگهان دیوانه شده وجواب منفی می‌دهد. تقاضا می کنم این مطلب را به‌پادشاه نگوئید . عقل او بیدار خواهد شد وخواهد فهمید که زن پادشاه‌بودن بهتر از زن وزیربودن است.

مجدالدین هنگام رفتن چنین گفت:

ـ من بعد از شام می‌آیم. اگر دخترت راضی نشود و با اختیار خودش نیاید به گردنش ریسمان می‌بندم و به قصر می کشانمش.

دختر به اطاقش رفت ودوپیاله شراب آورد، یك پیاله رابه سوی علیشیر دراز کرده گفت:

ـ امروز پیش از غروب به‌جدایی سخت‌تر از مرگ دچار می‌شوم اینك این پیاله شراب مرا نجات خواهد داد که عروسکی دردست پادشاه نباشم.

(c) ketabton.com: The Digital Library

گلی مهلت نداد که علیشیر مانع او شود وپیاله را تا ته سر کشید.

علیشیر از گلی پرسید:

ـ آیا در شراب زهر ریخته‌ای؟

دختر به علامت تصدیق سررا تکان داد و آن وقت علیشیر نیز بدون تأمل پیاله را سر کشید و گفت

ـ چه گونه توانم زیست وقتی که دختری را که دوست‌دارم به‌کام مرگ می‌رود.

بعد از شام مجدالدین به خانهٔ ابوصالح آمد. گلی ازبیم آن که وزیر بی‌رحم خانه‌اش را ویران وکسانش را نیست و نابود خواهد کرد به‌پدرش گفت:

ـ من به رفتن راضیم، اما به این شرط که جشن عروسی بعد از چهل روز انجام بگیرد.

سلطان حسین امر کرد روی سر ابوصالح زر بپاشند و مردم شهر برای عروسی مجللی آماده شوند. وبه مبارکی این جشن فرمان تبعید علیشیر را نیز لغو کرد.

روز جشن عروسی ، علیشیر برای وداع با معشوقه در لباس درویشی داخل حرم شد.

گلی بی‌قرار بود و از شدت تب می‌سوخت . اما رخسارش رخشان‌تر از ماه و چشمانش پر فروغ‌تر از ستارگان بود.

گلی خود را به آغوش علیشیر افکند و گفت:

ـ زهر کار خودرامی کند. دیدی که‌زن پادشاه نخواهم شد.

علیشیر پریشان خاطر گشت و گفت:

ـ عزیزم ، آیا مگر نه من از همان زهر نوشیدم ؟ پس چه شده است که اثری نمی کند.

گلی در حالی که سینه‌اش در چنگال مرگ بالا و پائین می‌شد گفت: کدام دختر عاشق تاکنون به دست خود به معشوقش زهرداده است؟ در جام شما جز شراب چیزی نبود.

علیشیر دردمندانه آهی کشید و گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ آه چه ظلمی. تمام عمر در فراقت خواهم سوخت.
ـ می‌خواستم محبوبم زنده باشد و من دریادش با او باقی بمانم.
دراین هنگام سلطان حسین که خبر یافته بودعلیشیر داخل حرم شده است خشمگین به اطاق گلی آمد، شمشیر را از غلاف بیرون کشید و گفت:
ـ هر کس جرأت کند وداخل حرم من شود مرگ کم‌ترین جزایش است.
علیشیر به گلی که‌دربسترمرگ افتاده بود اشاره کرد و گفت:
ـ آرام باشید ومزاحم خوابش نشوید. پادشاها! بهتر است خارج شویم تا درلحظهٔ آخر قاتلین خود را نبیند وآسوده بمیرد.
سلطان به گلی نگاهی کرد و دانست که او چشم از دنیا پوشیده‌است. شمشیرش را به‌زمین‌انداخت وگریان ازاتاق‌بیرون رفت.
علیشیر شمشیر را اززمین برداشت ونزدسلطان آمد وگفت:
ـ دیگر از زندگی بیزار شده‌ام. تو چراغ زندگی‌ام را خاموش کردی. از دنیا به او دل بسته بودم. حالا که او را از من گرفتی ، شمشیر را بردار و جانم راهم بستان.
می گویند سلطان حسین از کردهٔ خود سخت پشیمان شد و علیشیررا در آغوش گرفت و قسم یادکرد که تا آخر عمر با او دوست باشد.
دوباره علیشیر و زیر اعظم شد و تمام کارهای دولتی فقط با مشورت او صورت می گرفت.
اما سلاطین‌دروغ‌گو و حیله‌بازند . به زودی سوگند خود را از یاد برد. دوستی بین سلطان و علیشیر پایان یافت و دانشمند بزرگ رنج‌های فراوان کشید. که خود داستان دیگری است.
شاعر دانشمند تا پایان عمر همسر نگرفت و به زنی نظر نیانداخت. او خاطرهٔ گلی را در یاد خود زنده نگه داشت واین عشق افسانه شد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

دختر شاه‌و پسر نجار

یکی‌بودیکی نبود . غیر از خدا هیچکس نبود . پادشاهی بود که دختری داشت مثل پنجهٔ آفتاب ، این دختر در همهٔ عالم نظیر ومانند نداشت.نامش‌راقمر گذاشته بودند. قمردرعین‌حال‌دختری بود تیزهوش که در تیراندازی و سوارکاری و شمشیر زنی و تیراندازی بی‌همتا بود. دلباختگان قمر از شمار بیرون بودند. روزی‌نبود که ازسرزمین‌های‌دوردست‌شاه‌زاده‌ای به‌خواستگاری او نیاید. ولی قمر دست رد به سینهٔ آن‌ها می‌زدو می گفت: من نمی‌خواهم شوهر کنم.

در سرای شاه نجاری بود همه فن حریف که مهارتش زبانزد خاص و عام بود و شاه او را به عنوان میراستاد بر گزیده بود.

استاد پسری داشت به‌نام زیادباتر ، به معنی بزن بهادر که جوانی نیرومند و خوش‌قیافه و در عین حال زیرك و شجاع بود. پدرش همه هنرهای خود را به او یاد می‌داد و می گفت : هرچیز که خوار آید یك‌روز به کار آید. و زیاد باتر نیز با علاقه‌مندی همه فوت و فن کار رااز پدر می‌آموخت.

از شما چه پنهان که زیاد باتر نیز دل در گرو عشق قمر نهاده بود و شب‌ها که تنهامی‌شد، درخیال با او رازو نیاز می کرد و اشك می‌ریخت. اما پدرش از عشق او بی خبر بود.

روزی از روزها قمر سفارش داد که تیرکمان نوی برایش بسازند. استاد همهٔ کوشش خود را به‌خرج داد تا تیر و کمانی

(c) ketabton.com: The Digital Library

مورد پسند و سلیقهٔ دختر بسازد . و زیاد باتر نیز پنهان از چشم پدرتیرو کمانی ساخت و به پدرش نشان داد. پدر با دیدن آن انگشت به دهان ماند . زیرا تیروکمان ساختهٔ پسر به‌مراتب زیباتر و خوش‌دست‌تر از ساختهٔ خود او بود. به‌دستهٔ کمان چند بیت شعر نیز نقش شده بود. پدر در حالی‌که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ، پیشانی پسر را بوسید و گفت :

ـ آفرین پسرم! زحمات مرا به باد ندادی واستادکار قابلی ازآب درآمدی.

بعد ازاین هیچ‌گاه خواری نخواهی کشید.

این‌را گفت وتیر وکمان باتر را نزد قمر فرستاد. قمر تاآن را دید گل از گلش شکفت و به‌ازای آن هدایای قابلی برای استاد فرستاد.

چندی بعد زد و استاد مریض‌شد، هرچه دواو درمان کردند فایده‌ای نکرد و عاقبت مرد. پس از مرگ استاد، پادشاه زیاد باتر را خواست و وظیفهٔ پدر را به او واگذار نمود.

یکی از روزها پادشاه به اتاق دخترش سر کشید و او را محو تماشای تیروکمان خود دید ، و داخل شد واز نزدیك آن‌را نگاه کرد. دید شعرهای عاشقانه‌ای بردسته کمان نوشته شده. وقتی که فهمید این‌کار کار زیاد باتر است ، از کوره در رفت و فرمان قتل او را داد . یکی از وزرا پادرمیانی کرد و از شاه خواست که از گناه باتر بگذرد. پادشاه حرف وزیر را زمین نیانداخت ولی او را از شهر بیرون کرد.

زیاد باتربادلی اندوهگین راه افتاد و رفت ، دشت ها و بیابان های زیادی را پشت‌سر گذاشت، بعد از هفت روز خسته و کوفته به‌دامنهٔ کوهی رسید. کوه‌غرق گل‌وسبزه‌بود به‌طوری که چشم‌آدم ازتماشایش‌سیر نمی‌شد. زیادباترهمان‌جا نشست ومشغول‌استراحت شد. کمی بعد سروکلهٔ چوپانی پیدا شد. زیادباتر ازجا برخاست وبه او سلام کرد. . چوپان که حال نزار باتر را دید ، دلش به‌رحم آمد و فوراً یك کاسه شیر مادیان به او داد، تا بخورد و جانی

(c) ketabton.com: The Digital Library

بگیرد. همین که حال باتر به‌جا آمد، چوپان از او پرسید:

ـ از کجا می‌آیی جوان؟

زیاد باتر سفرهٔ دلش را باز کرد و سیر تاپیاز سرگذشتش را برای چوپان گفت: چوپان سخت ناراحت شد و از او پرسید:

ـ حالا کجا می‌خواهی بروی پسرم؟

ـ کجا دارم بروم پدر؟ آدم بی‌خانمانی مثل من کجا می‌تواند برود؟ می‌روم هرجا که پیش آید.

چوپان گفت:

ـ کار چوپانی را من از آبا و اجداد خود به ارث برده‌ام. تو نیز اگر به این‌زندگی قانع هستی، می‌توانی همین‌جا بمانی و پسرمن باشی.

زیاد باتر که دست‌خود را از همه‌جا کوتاه می‌دید، از گفتهٔ پیرمرد خوش‌حال شد. واز فردای آن‌روز به کار شبانی پرداخت. زیادباتر درآن‌جاکار بافلاخن را خوب یادگرفت. ودر مقابله با حیوانات وحشی آن رابه‌کار می‌برد. ازآن پس هیچ حیوانی جرأت نزدیك شدن به‌گلهٔ زیاد باتر را نداشت. کوه‌نشینان به‌او نام «بهادر فلاخن‌انداز» دادند. کم‌کم نامش سرزبان‌ها افتاد.

دوسالی از ماجرا گذشت. قمر نیز که عشق باتر بر دلش نشسته بود، در این مدت روزو شب نداشت‌و دائم خون می‌گریست ودنیا پیش چشمش تیره وتار بود ولی جرأت نمی‌کرد درد خود را با کسی درمیان نهد. عاقبت طاقت‌نیاورد و رازش را به کتایون ندیمهٔ خود گفت. روزی از روزهای بهار، قمر از پدرش اجازه گرفت و همراه با چهل کنیز خود، با لباس مردانه، به شکار رفتند. چند روزی رفتند تا به جنگلی رسیدند و در آن‌جا به شکار قرقاول پرداختند، ولی چیز دندان‌گیری به چنگشان نیفتاد. قمر همراه با کنیزان خود راه افتاد تا به دامنهٔ کوهی بلند رسید. در پای کوه دسته‌ای گرگ‌را دیدند که آهوی زیبایی را دوره کرده بودند و می‌خواستند شکارش کنند. دخترها بلافاصله دست به‌کار شدندو با تیرو کمان به جان گرگ‌ها افتادند. تعدادی از آن‌ها

(c) ketabton.com: The Digital Library

را کشتند و بقیه را نیز فراری دادند. بعد قمر از کنیزان خود خواست که آهو را دوره کنند وهرطورهست آن‌را زنده بگیرند.

دختران هرچه کردند، آهو به‌دام نیفتاد، قمر چند بار کمند انداخت، ولی بی‌فایده بود. آهو گریخت و قمر نیز به دنبال آن روان‌شد. آهو از جلو و قمر سوار براسب به دنبال او، آن‌چنان رفتند که بادهم به‌گردشان نمی‌رسید. سرانجام آهو داخل غاری شد. قمر با خود گفت: «دیگر نمی‌تواند از چنگم بگریزد» اما داخل غار که شد، دید که غاردو در داردو آهو از در دیگر گریخته بود. قمر همچنان براسب خود هی می‌زد و آهو را دنبال می‌کرد. در این وقت به چراگاه زیادباتر نزدیك شده بودند. زیاد باتر تاآهو را دید، سنگی به‌فلاخنش گذاشت وبه‌سوی آهوپرتاب کرد. سنگ به آهو خورد و یك شاخش را پراند. آهو در دم جان داد. در این وقت قمر سررسید و چون آهو را مرده یافت، پاك ازکوره در رفت وسر اسب را به‌طرف زیادباتر برگرداند. در همین وقت ببری از پشت سنگی بیرون جست و به قمر حمله کرد.

اسب رمید و قمر نقش برزمین شد و تیغهٔ شمشیر زانوی چپش را زخمی کرد. ببر دوباره داشت آمادهٔ حمله می‌شد که سنگی از فلاخن باتر رها شد وببر را دردم کشت.

باتر شتابان بالای‌سر جوان ناشناس آمد. جوان خوش‌اندامی دید که نقاب برچهره داشت و بی‌هوش افتاده بود. فوراً آستین پیراهن خود را جرداد و زخم جوان را بست. خواست که آبی به صورت او بزند که نقاب کنار رفت واو قمر را میان بازوان خود دید. دلش یکباره فرو ریخت واز خود بی‌خود شد. نمی‌دانست خواب می‌بیند یا بیدار است. اندکی چشم‌هایش رابه‌هم مالید و مطمئن شد که خواب نیست. دلش سخت در سینه می‌تپید. هرچه از دستش برمی‌آمد، انجام داد، تا بالاخره قمر به‌هوش آمد. همین‌که چشم‌هایش را گشود وباتر را با چشم‌های گریان بالای سرخوددید، ازخوش‌حالی فریادی‌کشید ودوباره ازهوش رفت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

در این اثنا کنیزان قمر سر رسیدند واز آنچه که اتفاق افتاده بود، سخت یکه خوردند.

کتایون اشك ریزان پارچهٔ زخم قمررا گشود وبرآن مرهم نهاد و دوباره بست. کنیزان خواستند که او را به‌قصر برگردانند، ولی قمر زیربار نرفت و گفت:

ـ تا وقتی که کاملا خوب نشوم، همین‌جا می‌مانم.

در کنار چشمه‌ای که دو درخت بید برآن سایه می‌افکند، تختی برای قمر، برپا کردند.

قمر برای این‌که مطمئن شود که زیادباتر او را به‌جا آورده، پرسید:

ـ از کی تا حالا در این‌جا چوپانی می‌کنی؟

زیادباتر نیز به‌خیال این‌که قمر او را نشناخته، گفت:

ـ از زمانی که پدرت مرا از شهر بیرون کرد.

آن‌وقت‌دودلداده یکدیگررا سخت‌درآغوش گرفتند واشك شادی افشاندند. آن‌ها که در آسمان‌ها دنبال همدیگر می‌گشتند، در زمین یکدیگر را یافته بودند.

باتر با عجله نزد پدر خوانده‌اش رفت و ماجرا را به او باز گفت. چوپان بلافاصله دیگ بزرگی ازده‌آورد وده‌تاگوسفند کشت. مهمانی مفصلی به‌راه انداخت. در کاسه‌های چوبی شیر مادیان ریخت وجلوی آن‌ها گذاشت. این را این‌جا داشته باشید تا به سراغ پادشاه برویم.

پادشاه که دید یك ماه ازرفتن قمر گذشته وهنوز ازاوخبری نیست، یکی ازپهلوان‌ها را خواند واز او خواست که به‌دنبال دخترش برود و هرطور که هست او را پیدا کند.

پهلوان که یکی‌ازعاشقان سینه‌چاك‌قمربود، از چنین‌ماموریتی سرازپا نمی‌شناخت. همان‌روزبا عده‌ای ازغلامان خود به‌راه افتاد. خمی شراب نیز برداشت تا هرجا که قمر را یافت، مجلس بزمی به‌پا کند. پس از روزهاسرگردانی‌به زیادباتر و قمر برخوردند. پهلوان ازاین‌که میانهٔ آن دوتا این‌حد گرم وصمیمی بود، سخت

(c) ketabton.com: The Digital Library

ناراحت شد. ولی چیزی به‌روی خود نیاورد. پیش خود به زیاد باتر گفت: «بلایی‌سرت بیاورم که در داستان‌ها بنویسند». و با عجله از اسب پیاده شد و در مقابل قمر زانو زد و گفت:

ـ پادشاه مرا به‌دنبال شمافرستاده‌است.

شاهدخت ابتدا سردار را به شام دعوت کرد. سردار هم به نوبهٔ خود خم شرابی را که همراه آورده بود پیش کشید وهمه به‌نوشیدن مشغول شدند. سردار پس ازنوشیدن دوسه جام اختیار از کف داد و به‌بهانه‌ای به زیادباتر حمله کرد و مشتی به سینه او زد . زیادباترخشمگین‌شدو سیلی محکمی به صورت سردار پادشاه نواخت که دهانش پراز کف شد و در دم جان سپرد. نوکران پهلوان به زیادباتر هجوم بردند ولی باتر برهمهٔ آن‌ها پیروز شد. شاه‌زاده هراسان شد و گفت:

ـ دیگر ماندن مادراین جا خطرناك است، باید به سرزمین دیگری برویم. بعد کنیزان خود را مرخص کرده گفت:

ـ به پدرم بگوئید که قمر به دربار و به سرزمین شما بر نخواهد گشت.

دختران بااو وداع کردند و اندوه‌بار به شهر باز گشتند.

روز بعد زیادباتر و قمر باچوپان پیروداع کرده سوار اسب شدند و به راه افتادند.پس از چند روزراه‌پیمائی به شهری رسیدند که هرات نام داشت. پادشاه این ملك سلطان‌حسین میرزا بود.آن‌ها درسرائی برای خود جایی گرفتند.سپس زیادباتر برای عقد دختر به جست‌و جوی ملا پرداخت. در نزدیکی محلهٔ آن‌ها شیخی زندگی می‌کرد. باتر به سراغ شیخ رفت ولی او در خانه نبود. پسر شیخ که گاه کارهای پدر را انجام می‌داد برای بستن عقدبه همراه باتر به خانهٔ او رفت . وقت عقد نگاه ملای جوان به چهرهٔ دختر افتاد و از این‌که چنین زیبا رویی نصیب خودش نشده بود سخت افسوس خورد.

ملای‌جوان به امید آشنائی و جلب دختر با زیادباتر طرح دوستی ریخت وبه بهانهٔ دل‌جویی از غریبان زودبه زود به سراغ

(c) ketabton.com: The Digital Library

آن‌ها آمد. زیادباتر نزد یك آهنگر به‌شاگردی مشغول شد. آهنگر کار اورا پسندید وچون باترجوانی بودصاحب‌هنر ودرست‌کار اورا با خود شریك نمود. روزی پسر شیخ به زیاد باتر گفت:

ــ برادر از این پس ماندن شما در این سرای کار مناسبی نیست. من درمحلهٔ خود برای شما خانه‌ای پیدا کرده‌ام. بهتر است نزد ما بیایید. زیادباتر گفت:

ــ من پول کافی‌برای خرید خانه ندارم.

پسر شیخ گفت:

ــ بین‌دوستان‌تفاوتی نیست، ما داریم، و هروقت توانستید وامتان را برخواهید گرداند

زیاد باتر خانه راخرید و با همسرش به‌آن جا کوچ کرد. چندی بعد باز پسر شیخ به زیادباتر گفت:

ــ دوست عزیز، زن تو جوان است، هر وقت از خانه بیرون می‌روید او تنها می‌ماند. و بی همزبانی برای زن جوان سنگین است. مادرخانهٔ خود پیرزنی دانا و نجیب داریم که اگر تو اجازه بدهی به خانه‌ات می‌فرستم.

باتر قبول کرد. پسر شیخ پیرزنی جادوگر را با مبلغ زیادی پول فریفت تا هرطور شده قمرخانم را از راه دربرد.

چیزی نگذشت که پیرزن باقمرخانم مثل‌مادر ودخترمأنوس شدند. پیرزن شب و روز تسبیح می گردانید و نماز می‌خواند. قمرخانم روزها پس از بیرون رفتن‌شوهرش از خانه، مشغول قالی بافی می‌شد ودرمواقع دلتنگی آوازمی‌خواند. پیرزن اندك اندك به دل قمر راه یافت و کم کم تعریف و توصیف پسر شیخ را شروع کرد. قمرخانم بالاخره پی به منظور پلید پیرزن برد و همهٔ موضوع‌را با شوهرش درمیان گذارد. زیادباتر گفت:

ــ من هم همیشه از خودم می‌پرسیدم که سبب مهربانی این شیخ‌زاده چیست حالا معلوم شد که چه نقشه‌ای در سرداشته، فعلا ساکت باش تا ببینم چه باید کرد.

روزدیگر پیرزن مکار باز به وسوسهٔ قمر مشغول شد:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ او در عشق شما می‌سوزد. بگذارید دیداری تازه شود.
قمر نتوانست خودداری کندو مشتی به‌چانهٔ پیرزن زد. پیرزن پیش پسر شیخ رفت و واقعه را حکایت کرد. پسر شیخ از فرط خشم اوباشی را یافت وشبانه به سمت خانهٔ زیادباتر حرکت کردند. او می‌خواست زیادباتر را در خواب بکشدو قمر را از خانه بدزدد.
از سر و صدای آن‌هازیادباتر بیدار شد. و خنجر را از زیر بالین برداشته وبا آنان به زدوخورد پرداخت. قمرهم به‌پسرشیخ حمله کرد و مشتی جانانه به چانه‌اش زد. زیادباتر کار اوباش را ساخت و برای کمك به‌قمر به‌سمت پسرشیخ حمله‌کرد و او را به زمین انداخت .پسرشیخ‌مکارانه به التماس افتاد و از کارهای گذشتهٔ خود توبه‌کرد. زیادباتر اورا بخشید و ازخانه‌اش بیرون کرد.
روز بعد پسر شیخ چانه‌اش را بسته به دربار نزد پادشاه رفت. سلطان حسین میرزا میان نزدیکان خود که بین آن‌ها پدر ملای جوان نیز حضور داشت نشسته بود. پسر شیخ تعظیمی کرد و گفت:
ـ ای سلطان ، چندی پیش جوانی بی کس با دختری به شهر ما آمد. من از راه غریب نوازی برایشان خانه‌ای خریدم و دختر را به عقد جوان آوردم. امشب که از خیابان عبور می کردم، آن زن جوان را دیدم که بین چند مرد در حال رقص است. خشمگین شدم وبه شوهرآن زن گفتم که شرم کند وآبروی شهرما را نگه دارد اما اودرعوض چنان‌که ملاحظه می کنید چانه‌ام را شکست. التماس دارم که برای حفظ آبروی شهر و رفع فساد آن‌ها را ازاین شهر بیرون کنید.
پادشاه غضبناك شد و گفت:
ـ سزای چنین کسی نه تبعید بلکه مرگ است . و داروغه را فرستاد که آن‌ها را دستگیر کرده بیاورند. فرستادگان پادشاه زیادباتر و قمر را دست بندزده پیش وی آوردند. پادشاه با دیدن آن‌ها فهمید که انسان‌های پاکی هستند به خصوص از دیدن قمر به‌شدت حیرت کرد. از باتر پرسید:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ این دختر را از کجا آورده‌ای؟
زیاد باتر گفت:
ـ از خودش بپرسید.
ـ این دختر این‌جا خواهد ماند و تو باید از شهر ما بروی.
زیادباتر راضی نشد. شاه عصبانی شد و به جلاد دستور داد:
ـ ببرید دارش بزنید.
جلادان او را بیرون کشیدند و می‌خواستند به‌دار بیاویزند که زیادباتر با چابکی خود را از دست آن‌ها رها کرد و گریخت و یکسر به خانه آهنگر آمدو ماجرا را برای او نقل کرد. آهنگر او را به غاری در بیرون شهر برد و گفت: فعلا این‌جا بمان من آب و غذا و آنچه در شهر بگذرد را به تو خواهم رساند.
اما پادشاه با قمر به نیکی رفتار کرد و از او خواست که با وی ازدواج کرده ملکه کشور شود.
قمر تقاضای شاه را نپذیرفت. سلطان خشمگین شد و دستور داد او را در زندان مخفی باغ محبوس کنند. اما هرچه به جست‌وجوی زیادباتر پرداختند اورا نیافتند.
شب روز بعد، آهنگر به مخفی‌گاه باتر رفت و او را در جریان آنچه که برسر قمر آمده بود، گذاشت. زیاد باتر پرسید:
ـ چه راه نجاتی به‌نظر تو می‌رسد؟
ـ این کار تنها از دست امیر علیشیر نوایی، وزیر اعظم برمی‌آید. تنها اوست که می‌تواند گره کارت را باز کند.
زیادباتر شبانه پیش نوایی رفت. نوایی شب‌ها تادیر وقت بیدار می‌نشست، شعر می‌گفت و عبادت می‌کرد.
نوایی پس از آن که حرف‌های زیادباتر را با دقت گوش کرد به او گفت:
ـ غصه نخور فرزندم، پادشاه قمر را نخواهد کشت. من فردا خبر سلامتی او را بتو می‌دهم.
فردا آفتاب نزده نوایی به سرای شاه رفت. همان‌طور که درباغ قدم می‌زد با باغبان شاه روبه‌رو شد. باغبان دسته گلی چید

(c) ketabton.com: The Digital Library

وبه او داد. نوایی بااو خوش‌و بش کردو بی‌آنکه باغبان بو ببرد که او برای چه‌کاری به آن‌جا آمده است، حال قمر را پرسیدو فهمید که باغبان زندانبان اوست.

نوایی، آسوده‌خاطر به خانه برگشت و مژدهٔ سلامتی قمر را به‌باتر داد. وبه پیشنهاد او، باتر از همان‌جا شروع کرد به نقب زدن. پس‌ازسه‌روزاز زندان سردرآورد. قمر را برداشت و به‌خانه نوایی بازگشت. نوایی به آن‌ها گفت.

ـ عزیزان من، خانهٔ من امن وامان است، شما می‌توانید با خیال راحت همین‌جا زندگی کنید.

باترو قمر سه‌سال تمام پیش نوایی ماندند. در این مدت قمر پسری به دنیا آورد. بچه به‌زودی راه افتاد و روز به‌روز قشنگ‌تر شد. یك‌روز که نوایی او را در آغوش گرفته و بازی می‌کرد، صدای بگوومگوی باتر وقمررااز‌پشت درشنید. باتر می‌گفت:

ـ این‌قدر گریه نکن. می‌دانم‌که دلت برای مادرت تنگ شده، ولی چه کنیم که پدرت سایهٔ ما را با تیر می‌زند.

نوایی دلش به‌حال آن‌ها سوخت. داخل شده گفت:

ـ غصه نخورید، من شماراتا یك ماه دیگر به‌دیارتان می‌برم، و از شاه می‌خواهم‌که به شما امان بدهد. چند روزی گذشت و نوایی به بهانهٔ سفر از سلطان مرخصی گرفت و بی‌آن‌که کسی بو ببرد، قمر وباتر را ازشهر خارج کرد و خود با چهار غلام مورد اعتماد خود به‌آن‌ها پیوست. رفتند ورفتند تا به‌دیار آن‌دو رسیدند.

پادشاه که از آمدن نوایی باخبر شد، به‌استقبال او رفت و وی‌را گرامی داشت.

نوایی به شاه گفت:

ـ به اینجا آمده‌ام تا از شما بخواهم که از گناه دو جوان درگذرید.

شاه گفت:

ـ خاطرشماآن‌قدر عزیزاست‌که اگرآن‌ها پدرم راهم‌کشته

(c) ketabton.com: The Digital Library

باشند، می‌بخشمشان.

در این وقت نوایی به یکی از غلام‌هایش گفت:

ـ برو به‌آن‌ها بگو بیایند.

غلام‌رفت و پس از چند دقیقه با قمر و باتر بر گشت. تا چشم پادشاه به‌قمر افتاد، نزدیك بود از خوش‌حالی سکته کند. قمر را درآغوش گرفت و گرم بوسید و گفت:

ـ کجا بودی دخترم ؟ـ واشك از چشمانش سرازیر شد. در این مدت همه‌جا را به‌دنبال قمر زیر پا گذاشته بودند.

نوایی، آنچه راکه دراین مدت به‌سرآن‌ها آمده بود، برای شاه باز گفت.

به‌دستورشاه، هفت شبانه‌روز شهر را آئین بستند و در کوی‌و گذر شربت و شیرینی دادند.

پادشاه، فرماندهی قوا را به باتر واگذار کرد. باتر پدر خوانده‌اش را به آن‌جا آورد و باغی برای او خرید. نوایی پس از چندی به هرات باز گشت. باتر که‌سردو گرم روزگاررا چشیده بود، یارو یاور گرسنه‌ها و پابرهنه‌ها شد و تا آخر عمر همراه قمر با شادی و خوشی زندگی کرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

چماق من! بزن! بزن!

یکی بود یکی نبود. در روزگاران قدیم پیرمردی بود که با زنش زندگی می‌کرد. آن‌ها ازمال دنیا چیزی نداشتند، شکار می‌کردندو بدین ترتیب گلیم‌خودشان‌رااز آب بیرون می‌کشیدند. یك روز پیرمرد دامی گذاشت و وقتی که به سراغ دام رفت لك‌لك بزرگی را درآن دید. لك‌لك با دیدن پیرمرد به زبان آمد و گفت:

ــ من پادشاه لك‌لك‌ها هستم و در این کوه روبه‌رو زندگی می‌کنم، مرا آزاد کن درعوض من به‌توقول می‌دهم که هرمرادی که داری برآورده سازم. دراین‌جا همه مرا می‌شناسند. از هر کس که بپرسی خانهٔ شاه لك‌لك‌ها کجاست، فوراً به تو نشان می‌دهد.

پیرمرد پرنده را آزاد کرد و فردا کلهٔ سحر راه افتاد به خانه لك‌لك رفت. رفت و رفت تا به چمنزاری رسید مثل بهشت که گله‌های بی‌شمار گوسفند درآن‌جا مشغول چرا بودند. پیرمرد از چوپان پرسید:

ــ برادر این‌همه گوسفند مال کیست؟

ــ چطور نمی‌دانی، این‌ها همه مال شاه لك‌لك‌هاست.

پیرمرد سری تکان داد و راه‌افتاد. رفت تا به گله‌های بزرگ اسب رسید. از گله‌بان پرسید:

ــ برادر این‌همه اسب‌مال کیست؟

گله‌بان گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ چه‌طور نمی‌دانی همه مال شاه لك‌لك‌هاست.

پیرمرد به بهانهٔ این که می‌خواهد خستگی در کند، کنار گله‌بان نشست، چپق او را گرفت و چند پك محکم به آن زد و کم کم سر صحبت را باز کرد. و ماجرای به‌دام انداختن شاه لك لك‌ها را برای گله‌بان گفت. و آخر سر پرسید که حالا چه چیزی از پادشاه لك‌لك‌ها بخواهد.

ـ می‌دانی، پادشاه لك‌لك ما خمچه‌ای دارد که هروقت به آن‌بگویی «خمچهٔ من بجوش، بجوش» فوراً پر ازطلا می‌شود. به‌نظر من بهتر است که این خمچه را از او بخواهی.

پیرمرد بازسری تکان داد و راه افتاد. ازدشت‌ها و دره‌های بسیاری گذشت و بالاخره پس از هفت روز به کاخ شاه لك‌لك‌ها رسید. داخل کاخ شد وبه‌صدای بلند سلام کرد.

شاه لك لك‌ها او رادید و شناخت. روکرد به او و گفت:

ـ خوب شد که سلام کردن فراموشت نشد، وگرنه جانت را می گرفتم. خوب حالا بگو از من چه می‌خواهی؟

پیرمرد گفت:

ـ آمده‌ام که «خمچهٔ من بجوش، بجوش» را ازشما بگیرم.

شاه لك‌لك ها به فکر فرو رفت واز پیرمرد خواست که چیز دیگری از او بخواهد، ولی وقتی که دید پیرمرد هردو پایش را در یك کفش کرده و دست بردار نیست، خمچه را به او داد و راهش انداخت.

پیرمرد راهی را که آمده بود، در پیش گرفت و رفت تا این که به کلی از پا افتاد. نزدیك یك آبادی زیر سایهٔ درختی دراز کشید. بچه‌های ده دوره‌اش کردند. پیرمرد به‌آن‌ها گفت:

ـ بچه‌ها من خیلی خسته‌ام، شما ها مواظب این خمچهٔ من باشید تا من بخوابم. اما مواظب باشید که نگوئید «خمچهٔ من بجوش، بجوش».

همین که‌پیرمردخوابیدهوای‌شیطنت‌به‌سر بچه‌هازد،سر خمچه رفتند و گفتند: «خمچهٔمن بجوش، بجوش». خمچه فوراًپر ازطلا

(c) ketabton.com: The Digital Library

شد. بچه‌ها یواشکی خمچهٔ پیرمرد را دزدیدند و خمچه‌ای معمولی به‌جای آن گذاشتند. پیرمرد برخاست و بی‌خبر از همه‌جا بار و بندیلش را بست و به‌راه افتاد. پس از هفت روز به خانه‌اش رسید. زنش فوراً سفره را پهن کرد و نان و پنیر و سبزی درآن گذاشت و باهم خوردند. غذا که تمام شد پیرمرد به‌زنش گفت:

ــ غصه نخور که این آخرین بار بود که ما نان وپنیر و سبزی خوردیم. مادیگر پولمان ازپارو بالامی‌رود. بعد خمچه‌اش را از خورجین در آورد ووسط اتاقش گذاشت وبا صدای بلند گفت «خمچهٔ من بجوش، بجوش». ولی آب ازآب‌تکان‌نخورد. پیرمرد برسرش زد و گفت: «دیدی عجب کلاهی سرم رفت، شاه لك‌لك‌ها دیزی معمولی‌اش را به جای خمچه به من انداخته است».

فردا، آفتاب نزده پیرمرد دوباره راه خانهٔ «شاه لك‌لك»ها را پیش گرفت. در راه به همان گله‌بان برخورد و به او گفت شاه لك‌لك‌ها سرش کلاه گذاشته و می‌رود که چیز دیگری از او بخواهد.

گله‌بان گفت:

ــ شاه لك‌لك‌ها سفره‌ای دارد که اگر بازش کنی و بگویی «سفرهٔ نو. بده پلو» در یك چشم به هم زدن پر از غذا های جوراجور خوشمزه می‌شود. شاه لك‌لك‌ها اگر خواست چیزی به‌تو بدهد، تو این سفره را ازش بخواه.

پیرمرد به‌کاخ شاه لك‌لك‌ها رسید. داخل شد وسلام کرد. شاه لك‌لك‌ها به او گفت:

ــ بازهم که سرو کله‌ات پیدا شد. دیگر چه می‌خواهی؟

پیرمرد گفت:

ــ تو به من کلك زدی و یك خمچهٔ عادی به‌من دادی، حالا آمده‌ام که «سفرهٔ نو، بده پلو» را از تو بگیرم.

پادشاه لك‌لك‌ها که نمی‌خواست دل پیرمرد را بشکند، سفره را داد و او را روانه کرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

پیرمرد از راهی که آمده‌بود، برگشت. رفت و رفت دوباره به همان آبادی و همان درخت رسید. دوباره بچه‌ها آمدند و دورش را گرفتند. پیرمرد باز به‌آن‌ها گفت:

ـ بچه‌ها من خیلی خسته‌ام، شما هامواظب این سفرهٔ من باشید تا من بخوابم. اما مواظب باشید که نگوئید «سفرهٔنو، بده‌پلو».

بچه‌ها گفتند: چشم. ولی همین که چشم پیرمرد گرم شد باز شیطان به جلدشان رفت و همگی رفتند سرسفره. آن‌را گشودند و گفتند «سفرهٔ نو، بده پلو». یکباره دیدند که سفره از غذاهای جور به‌جور وخوش‌مزه پرشد. بچه‌ها نشستند وشکمی از عزا درآوردند. بعدسفره را کش‌رفتندوسفره‌ای شبیه آن در خورجین پیرمرد گذاشتند.

پیرمرد از خواب بلند شد و بارو بندیلش را بست و راه‌افتاد. به خانه که رسید، دید زنش باز سفره را پهن کرده و نان و پنیر و سبزی درآن گذاشته. به‌زنش گفت «شکمت را خوب صابون بزن که امروز من آشپزی می‌کنم». بعد رفت و سفره را از خورجین درآورد و وسط اطاق پهن کرد و با صدای بلند گفت: «سفرهٔ نو، بده پلو». و هرچه‌منتظر شد دیدخبری نشد. از کوره دررفت و گفت:

ـ باز شاه لكّ لكّ‌ها بهم کلك‌زده ـ بی‌آن که چیزی بخورد، بلند شد و راه افتاد. سرراه دوباره به گله‌بان رسید. گله‌بان این‌بار به او گفت:

ـ پادشاه لكّ‌لكّ‌ها چماقی دارد که اگر به آن بگویی «چماق من، بزن بزن»، چماق بلند می‌شود و برسر بدخواهانت فرود می‌آید و تارومارشان می‌کند. برو این چماق را از او بخواه، فکر می‌کنم که خیلی به‌دردت بخورد.

پیرمرد رفت و چماق را از شاه لكّ‌لكّ‌ها گرفت و به‌راه افتاد. رفت و رفت تا دوباره به همان آبادی و همان درخت وهمان بچه‌ها رسید. باز به بچه‌ها گفت:

ـ بچه‌ها، شما مواظب بارو بندیلم باشید تا من کمی بخوابم.

(c) ketabton.com: The Digital Library

اما حواستان جمع باشد که نگوئید «چماق‌من ، بزن بزن».

پیرمرد، این را گفت و گرفت خوابید. بچه‌ها که دزدی‌های گذشته زیر دندانشان مزه کرده بود، تا پیرمرد خوابش برد، سر چماق رفتند و گفتند : «چماق من ، بزن بزن» . چشمتان روز بد نبیند ، تا این‌حرف از دهان بچه‌ها درآمد ، چماق بلند شد و به جان بچه‌ها افتاد. ازصدای‌دادوفریاد بچه‌ها پیرمرد از خواب پرید. دید که سروروی آن‌ها خونین و مالین است. بچه‌ها به التماس و زاری افتادند که «پدرجان به چماقت بگو که از سر کچل ما دست بردارد، قول می‌دهیم که خمچه و سفره‌ات را همین الان پس بدهیم».

پیرمرد به چماق گفت «چماق من ، بسه ، نزن». چماق‌ایستاد و بچه‌ها فوری رفتند، سفره و خمچه را آوردند و به پیرمرد دادند.

پیرمرد آن‌ها را برداشت وراه افتاد. همین‌که به خانه‌اش رسید ، زنش را صدا کرد و گفت :

ـحالا بیا و نگاه کن که چه چیزها برایت آورده‌ام.

خمچه را گذاشت و گفت:

ـ خمچهٔ من بجوش، بجوش.

خمچه پر از طلا شد.

چشم‌های پیرزن گرد شده بود که پیرمرد سفره را پهن کرد و گفت:

ـ سفره نو، بده پلو!

دریك‌آن‌سفره پر از غذاهای رنگین شد. نشستند و شکمی از عزا درآوردند. از آن‌روز زندگی پیرمرد به‌کلی عوض شد. خانهٔ بزرگی برای خود ساخت ودر آن‌را به‌روی مردم فقیر و بی‌چاره گشود.

روزی نبودکه تعداد زیادی به‌خانهٔ او نیایند و مهمان او نشوند. نام پیرمرد سر زبان‌ها افتاد، دهن به دهن گشت و به گوش شاه رسید. شاه از این‌که یکی از رعیت‌هایش تا این حد اسم در

(c) ketabton.com: The Digital Library

کرده بود، سخت عصبانی بود وخون خونش را می‌خورد. لشگر بزرگی را آماده کرد وبه‌سر کوبی پیرمرد فرستاد.

پیرمرد چماق را برداشت و یك تنه مقابل آن‌ها ایستاد. همین که فرمان حمله صادر شد و سربازها از همه سو سرازیر شدند پیرمرد گفت:

ـ چماق من، بزن بزن!

خدا نصیب گرگ بیابان نکند. چماق به‌جان آن‌ها افتادو دمار از روزگار یکی‌یکی‌شان درآورد. آخر سر نوبت خود شاه رسید. شاه یکی دو چماق که نوش‌جان کرد، به التماس افتاد و گفت:

ـ من تسلیمم، مرا نجات بده پیرمرد!

پیرمرد به چماقش گفت:

ـ چماق من، بسه نزن!

چماق ایستاد و شاه جانش را برداشت و فرار کرد. ازآن روز به بعد پیرمرد شاه آن‌دیار شد. از آن‌جاکه او سختی بسیار دیده بود، دل کسی را نمی‌آزرد و با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

خری که ادعای عقل می‌کرد

خری بود که خیال می‌کرد خیلی عاقل وداناست. روزی به باغی رفت و انواع میوه‌ها را دید که از درخت‌ها آویزانند. بعد چشمش روی زمین، داخل جالیز، به بوته‌های خربزه و هندوانه و کدو افتاد. گوش‌های درازش را جنباندو فیلسوفانه و بادلخوری گفت:

ـ در آفرینش عالم خیلی عقل و هوش به‌کار رفته . اما اشتباهات بزرگی هم انجام گرفته است.

گنجشکی که روی درخت، توت می‌خورد، از خر پرسید:

ـ خوب ، بفرمائید کجای کار خلقت به‌دل‌خواه شمانیست؟

خر به درخت سیب و گردو وتوت وبعد به بوتهٔ کدو اشاره کرد و گفت:

ـ خودتان ملاحظه کنید: درختان به‌این بزرگی، میوه‌هایی آورده‌اند که فقط کمی از جثه تو کوچك‌تراند. اما مثلا همین کدو که به‌شاخه‌ای نازك آویزان است، حتی از سرمن هم خیلی بزرگ‌تراست...

گنجشك پوزخندی زد و گفت:

ـ حسنش در همینه!..

خر نگاهی یك‌وری به گنجشك کرد و گفت:

ـ چه حسنی در این کارهست؟ عاقلانه‌تر این بود که‌درختان بزرگ میوه های درشت و بوته های کوچك میوه های ریز می‌آوردند. این باعث می‌شد که کارهای عالم متناسب‌تر باشد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

خر این را گفت وراضی از خردمندی خود به تنهٔ درخت سیب تکیه داد. سیب رسیده‌ای که منتظر اشارهٔ کوچکی بود از شاخه جدا شد و یك‌راست بر کلهٔ خر فرود آمد.

خر فریاد زد:

ـ وای مغزم، انگار کلنگ زده‌اند.

گنجشك با قهقهه گفت:

ـ هنوز هم دلت می‌خواست که به‌جای سیب کدو روی درخت می‌روئید:

خر گفت:

ـ راستی که نه. وگرنه حالا مغزم منفجر شده بود.

این را گفت واز درخت سیب فاصله گرفت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

روزی بود وروزگاری بود. پادشاهی بود که اجاقش کور بود، هرقدر به‌این‌در و آن در می‌زد گره کارش باز نمی‌شد. روزی از روزها که نشسته بود وغصه می‌خورد، وزیر به‌او گفت:

ـ قبلهٔ عالم! چرا این‌قدر گرفته وناراحت هستید؟ شکر خدا که ملك وبومتان آباد وهمه چیزتان بروفق مراد است.

پادشاه آه سردی کشید و گفت:

ـ چه فایده وزیر! می‌بینی که آفتاب عمرمن به‌لب بام‌رسیده ویك پایم لب گور است، اما هنوز خداوند به‌من بچه‌ای نداده تا بعد ازمرگ‌خیالم‌راحت باشد وسرم را آسوده برزمین‌بگذارم.

وزیر که به‌نوبهٔ خود ازغم بی‌فرزندی رنج می‌برد ، مثل کسی که دست روی زخمش گذاشته باشند، آه سردی کشید و گفت:

ـ ولی نعمتا! هیچ چیز بدتر ازاین نیست‌که درخت زندگی آدمی بی‌بر باشد! بهتر است راه بیافتیم وبرویم تابببینیم چارهٔ این درد چیست؟

لباس درویشی پوشیدند و راه افتادند. رفتند و رفتند تا سرانجام به دیوارهٔ باغ بزرگی رسیدند. باغی درندشت وبی‌درو دروازه. واردباغ شدند. اوایل گل سرخ‌بود. درختان سبزجامه، سردرهم فرو برده وپرندگان خوش‌آوا، شادمانه از این‌سو به آن‌سو می‌پریدند. هوا پربود از عطر گل وسبزه‌های گوناگون.

(c) ketabton.com: The Digital Library

طراوت بهاربرجان طبیعت نشسته بود. درگوشه وکنارفرش‌هایی خوش نقش با بالش‌هایی نرم دیده می‌شد.

پادشاه و وزیر که هردو خسته وکوفته بودند، روی یکی از قالی‌ها دراز کشیدند. هنوز چشمشان گرم نشده بود که سرو کلهٔ پیرمردی ریش سفید وپشت خمیده، باعبایی پشم شتری پیدا شد. پیرمرد نزدیك آمد وگفت:

ـ بچه‌های من! ازکجا می‌آئید وچه‌کاره‌اید؟

پادشاه و وزیر سفره دلشان رابرای پیرمرد گشودند. پیر مرد حرف‌هایشان را به‌دقت گوش داد وچون ازآرزوی آن‌ها باخبر شد، دست درجیب خود کرد ودوسیب سرخ درآورد وبه هریك سیبی داد وگفت:

ـ این سیب‌ها را نصف کنید و با همسرانتان بخورید. گره کارتان باز می‌شود. خداوند به‌یکی از شما دختری می‌دهد وبه دیگری پسری. اسم دختر را زهره بگذارید ونام پسر را طاهر، وقتی که بزرگ شدند، آن‌ها رابه‌یکدیگرحلال کنیدکه خداوند عقد آن‌هارا درآسمان‌ها بسته است.

پیرمرد این را گفت و ناپدید شد. آن‌دو پیش خود عهد کردند که به‌گفته های پیرمرد عمل کنند.

از همان‌جا به‌ولایت خود برگشتند. سیب‌هایشان را نصف کردند وبا زن‌های‌خود خوردند. روزها وهفته‌هاوماه‌ها گذشت. هرچه روز موعود نزدیك‌تر می‌شد، آن‌ها بی‌تاب‌تر می‌شدند. شب‌ها اغلب خوابشان نمی‌برد. اما از شما چه پنهان که پادشاه، شب وروز خدا خدا می‌کردکه بچه‌اش پسر باشد. ونمی‌دانست اگر آرزویش برآورده نشود، چه خاکی به‌سر کند. در این حال وهوا بود که یك‌روز یکی از کنیزان خبر آورد که شاه صاحب دختر شدند.

پادشاه از شنیدن این خبر چنان به‌خشم آمد که بی‌درنگ دستمال سفیدش را به‌سوی غلامی انداخت واز او خواست که دختر را ببرد بکشد ودستمال آغشته به‌خونش رابرای او بیاورد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

غلام هرچه کرد ، دلش به این کار راضی نشد. دختر را پنهانی به‌خانهٔ خود برد وبه‌زن خود سپرد. کبوتری را گرفت و کشت و با دستمال آغشته به‌خون کبوتر نزد سلطان برگشت.

و اما وزیر همین‌که مژدهٔ پسردار شدنش را شنید، روحش به‌پرواز درآمد و با عجله به‌سمت خانه‌اش دوید، ولی از بخت بد از بالای پله‌ها افتاد و دردم جان سپرد.

همسرش به‌عزای او نشست وپیش خود عهد کرد که بقیهٔ زندگیش را صرف پرورش طاهر، تنها یادگار شوهرش کند.

زمان گذشت. طاهر یك روزه ، یك‌ساله شد ، همین‌طور بزرگ و بزرگ‌تر شد تا به‌سن هفت سالگی رسید. روزی از روزها که برای بازی به‌حوالی قصر رفته بود، شاه او را دید واز او خوشش آمد. نام ونشانش را از وزیر تازه خود پرسید.

وزیر گفت:

ـ قبلهٔ‌عالم! این‌پسر، طاهر، فرزند وزیرسابق‌شماست. اگر شما فرمان نمی‌دادید که دخترتان را بکشند، الان اوهم درهمین سن وسال بود.

یك‌باره همه چیز درنظر شاه مجسم شد، برای یك‌بار هم که شده مهر پدری در دلش جنبید و با تأسف گفت:

ـ کاش لال شده بودم وچنان حکمی نکرده بودم.

وزیر که از زنده بودن دختر باخبر بود، چیزی به روی خود نیاورد. چند لحظه بعد به‌بهانه‌ای ازقصر خارج شد ویك‌سر به‌سراغ زهره رفت. دختری دید مثل پنجهٔ آفتاب که به‌ماه شب چهارده می‌گفت: «تو درنیا تامن در بیایم.»

وزیر به‌قصر برگشت ودید که شاه هنوز ناراحت است. پس از کمی این‌پا وآن‌پا کردن گفت:

ـ قبلهٔ عالم! اندوه شما اندوه همهٔ ماست. اگر امانم دهید رازی را که در سینه دارم برایتان فاش می‌کنم. این‌کار شاید از غم شما بکاهد.

ـ بگو وزیر، آن‌چه راکه می‌دانی بگو! تو کاملا درامانی!

(c) ketabton.com: The Digital Library

وزیر در برابر شاه زانو زد و گفت:

ـ می‌خواهم بگویم که دخترتان زنده است. کسی جرأت کشتن اورا نداشت. وآن دستمال خونی که دیدید آغشته به خون کبوتر بود. اگر بخواهید همین الان زهره را به حضورتان می‌آورم.

پادشاه که دست‌خوش التهاب شده بود، فریاد زد:

ـ پس چرا معطلید. هرچه زودتر!

دختر را به‌نزد شاه آوردند. شاه اورا در آغوش کشید و درکنار خود نشاند. به‌وزیر گفت، به غلامی که دخترش را نجات داده، به‌اندازهٔ وزنش طلا بدهند. هم‌چنین فرمان داد شهر را آئین ببندند وجشن وسرور به‌راه بیاندازند.

از آن پس ماجرای سیب سرخ و طاهر و زهره کم‌کم به همه‌جا درز کرد.

یکی از روزها که طاهر بیرون ازخانه مشغول بازی بود و ترکهٔ بلندی را به‌هوا می‌انداخت ومی گرفت، ناگهان ترکه رها شد وبا ضربهٔ سختی به‌چرخ نخ‌ریسی گوشهٔ میدان خورد. پیرزن نخ‌ریس که در آفتاب نشسته بودوسرگرم کار خود بود، یك‌باره ازکوره در رفت وداد زد:

ـ آخر بگویم خدا چه‌کارت بکند پسر. من‌که سرو همسر تو نیستم، برو با نامزدت زهره بازی‌کن!

طاهر اول‌بار بود که نام زهره را می‌شنید. اگرچه از کردهٔ خود پشیمان بود و می‌خواست از دل پیرزن درآورد، اما نام زهره را که شنید همه‌چیز ازیادش رفت. آرام آرام پیش آمد و پرسید:

ـ خاله این زهره که گفتی کیست؟

ـ بروبابا سربه‌سرم نگذار، مرد، خدا روزیت راجای‌دیگر حواله کند.

ـ خاله قول می‌دهم دیگر اذیتت نکنم، فقط به‌من بگو این زهره کیست.

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ برو جانم از مادرت بپرس، من چه‌می‌دانم!
طاهر دوپا داشت، دوپا هم قرض کرد وبه‌دو پیش مادرش رفت.
ـ مادر بگو زهره نامزد من کیست؟
مادر هرقدر خواست پنهان کند، نشد.
تا غروب آفتاب از طاهر اصراربود واز مادر انکار. وقتی مادر دید که طاهرهردوپایش را دریك کفش کرده ودست‌بردار نیست نشست و سیرتا پیاز جریان را برای طاهر تعریف کرد و در پایان گفت:
ـ اما پسرجان دیگر آب از سرما گذشته. پدرت مرده و شاه هم زیر همهٔ قول و قرارهایش زده، از من بشنو و دنبال نخودسیاه نرو ! اصلا شنیده را نشنیده بگیر.
آن‌شب خواب به چشم طاهر نیامد. تا صبح همه‌اش در فکر زهره بود. کلهٔ سحر بلند شد و از خانه بیرون رفت.
آن‌روز هرطوری بود زهره را پیدا کرد و همه چیز را با او درمیان گذاشت. ازآن پس پنهانی یکدیگر را می‌دیدند وبرای آیندهٔ خود نقشه می‌کشیدند. این کار چند سال ادامه پیدا کرد، تا این‌که شاه از ماجرا باخبر شد و دیگ خشمش به جوش آمد. طاهر را گرفت و زندانی کرد، و برای آن‌که به‌قول خودش قال قضیه را بکند، گفت که او را در صندوقی بیاندازند و به آب رودخانه بسپارند.
شصت زهره خبردار شد. و چون می‌دانست هرچه بیش‌تر زاری و التماس کند، کم‌تر به‌خرج شاه می‌رود، یك سینی پراز طلا به نجارها داد و ازشان خواست تا صندوق را طوری بسازند که به هیچ‌وجه آب توی آن نرود ودر ضمن آن‌قدر بزرگ باشد که طاهر بتواند به‌راحتی در آن نفس بکشد و محلی برای آذوقه درآن جاسازی کنند. نجارهاخواست زهره را انجام دادند.
روز به آب‌سپردن طاهر فرارسید. جارچیان در کوچه‌های شهر جار زدند، مردم سراسیمه از پیروجوان، زن ومرد، در کنار

(c) ketabton.com: The Digital Library

رودخانه گرد آمدند. مادر طاهر به تلخی می گریست و ناله‌هایش دل مردم را کباب می کرد.

طاهر را دست و پا بسته میان صندوق نهادندو در صندوق را بستند. زهره بی‌تابی می کرد و پا به‌زمین می کوفت. از دست کسی کاری ساخته نبود. همه دردل، شاه رانفرین می کردند.

به اشاره شاه قراول‌ها ، طاهر را به رودخانه انداختند.

صدای زهره چون رعد دل آسمان را شکافت:

ـ طاهر! طاهر!

صندوق در برابر چشمان نگران و از حدقه درآمدهٔ مردم، غلت زنان پیش رفت و ازنظر ناپدید شد.

مادرطاهربراثر این ماجرا دق کرد و مرد.

در ولایت روم، یکی از روزها که دختران پادشاه همراه با کنیزان خود در کناررودخانه گردش می کردند ، ناگاه چشمشان به صندوقی افتاد که میان آب شناور بود. با هر زحمتی که بود صندوق را بیرون کشیدند. چون درش را گشودند خشکشان زد. طاهر میان صندوق با زلف‌های پرتاب وبرشانه افتاده وابروان کمانی و پیوسته ، از حال رفته بود. یك لحظه چشمان الماس گونش را که مانند ستارگان سحر می‌درخشید، گشود ودوباره از هوش رفت.

اورا به‌قصر بردند ومثل تخم‌چشم مواظبتش کردند تاحالش دوباره جاآمد. پادشاه سرزمین روم که پسر نداشت‌از این پیش‌آمد خوش‌حال شد و خوشگل‌ترین دخترش را به عقد طاهر درآورد.

دختر پادشاه از سردی طاهر در شگفت بود. و خبر نداشت که او دل درگرو عشق زهره دارد و دردنیا هیچ چیز را باآن عوض نمی کند . با این‌همه طاهر را دوست داشت .

چندی گذشت. بی‌آن‌که آبی از آب تکان بخورد و جایی

(c) ketabton.com: The Digital Library

در دل طاهر برای این دختر باز شود. آن‌ها مثل خواهر و برادر باهم زندگی می کردند.

طاهر اغلب به کنار رودخانه می‌رفت و غمناك به گذر آب نگاه می کرد. گویی چشم به‌راه پیامی از سوی زهره بود.

حال زهره نیز از او بهتر نبود. روز و شب از دوری طاهر اشك می‌ریخت ودر خیال بااو راز ونیاز می کرد. پدرش برای آن که کار را یکسره کند، او را به زور به «قره‌باتیر» پسر پادشاه کشور همسایه داد. این عروسی زندگی زهره را تیره‌تر و تلخ‌تر کرد.

یکی از شب‌ها طاهر به خواب زهره آمد، دست او را گرفت وبا خود به‌باغی بزرگ برد. هنوز سفره دل را نگشوده بودند که از پشت درخت‌ها چند جلاد شمشیر به‌دست ریختند و طاهر را قطعه قطعه کردند.

زهره سراسیمه از خواب برخاست و به تلخی گریست. بخود گفت هرطوری شده باید نشانی از طاهر بیابم. این‌بار یك سینی پر از طلا به سرکردهٔ ساربان‌ها داد و از او خواست که خبری از طاهر برایش بیاورد.

ساربان سوار شتر شد و به‌راه افتاد . در راه از همه چیز و همه‌کس سراغ طاهر را گرفت و رفت و رفت تا رسید به ولایت روم.

یك‌روز که در امتداد رودخانه‌ای پیش می‌رفت، ناگاه طاهر را دید که بر سرسنگی نشسته و اشك می‌ریزد.ساربان برای این که مطمئن شود که‌اشتباه نگرفته،با صدای‌بلند شروع کرد به‌خواندن:

من قاصدی سیارم
خطی ز زهره دارم
طاهر ، طاهر، کجایی؟
کی پیش ما می‌آیی؟

طاهر یکدفعه به خود آمد وچنان‌که گویی قند در دلش آب می کنند چهره‌اش شکفت و جواب‌داد:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ای قاصد سیار من
دادی پیام یار من
جانم به پرواز آمده
تا چون تو همراز آمده

آن‌وقت یکدیگر را در آغوش گرفتندو بوسیدند. شتربان آنچه را که در غیبت طاهر برسر زهره آمده بود برای طاهر گفت و طاهر نیز آنچه را که دراین مدت براو گذشته بود، تعریف کرد. شتربان از طاهر خواست که پیش دخترشاه برود و صاف و پوست‌کنده مشکل خود را به او بگوید، شاید دل دختر نرم‌شود و دست از سر اوبردارد. طاهر رفت و همه‌چیز را به دختر گفت.

دختر پادشاه چون سر گذشت عجیب طاهر و زهره را شنید، سخت به هیجان آمد و گفت:

ـ من حاضرم به‌خاطر عشق شما دونفر، از همه چیز بگذرم.

طاهر تشکر کرد و شتربان به‌راه افتاد. ازنشیب وفرازهای بسیار گذشتند، تا برسریك سه‌راهی رسیدند. روی سنگ بزرگی، میان جاده نوشته بود:

« ای رهگذر اکنون به سه‌راهی سرنوشت رسیده‌ای. بدان که راه سمت راست بازگشت ندارد. راه سمت چپ بی‌پایان‌است و راه مقابل پرخطر و بلاست.»

طاهر خواست که از راه مقابل بروند، اگر چه راهی پر خطر بود ولی تنها از آن راه می‌شد زهره را پیدا کرد. از پیچ و خم‌های بسیاری گذشتند تا به دروازهٔ شهری رسیدند . اهالی شهر که در جست‌و جوی دودزد فراری بودند ، چشمشان که به آن ها افتاد ، آن‌دو را به‌جای دزدهای فراری گرفتند و دست و پا بسته به سیاه‌چالی انداختند.

چندی گذشت ، هیچ کس به سراغشان نیامد. فکر این که از یاد آسمان و زمین رفته‌اند، رنجشان می‌داد. سرانجام طاهر با این خیال که صدایش رابه‌گوش آشنایی برساندوازاو کمك بخواهد، بلند بلند، شروع کرد به خواندن:

(c) ketabton.com: The Digital Library

زعشق یار می‌سوزم شب‌و روز
ندارم طاقت این هجر جان‌سوز
خدایا از چه درچاهی اسیرم
کنون که عشق زهره کرده پیرم

اتفاقاً تاجری که از آن‌جا می گذشت، دلش به حال آن‌ها سوخت‌و با دادن یك‌مشت سکه‌طلابه‌زندانبان، جان‌آن‌هارا خرید.

طاهر و شتربان بار دیگر باروبندیل بستند و به‌راه افتادند. مصیبت‌های بسیاری را پشت سر گذاشتند تا رسیدندبه شهر زهره. طاهر شبانه وارد قصر شد و زهره را در اطاق خود خفته یافت. آهسته شروع کردن به زمزمه کردن:

خورشید خنده می‌زند از آسمان باز
ای بخت‌من‌به‌خواب که گلدانه گشته‌باز
برخیز تابه بادهٔ عشقی جوان شویم
چون داغ هجر را، همین است چاره‌ساز.

زهره شوق‌زده از خواب برخاست. دودلباخته یکدیگر را گرم درآغوش گرفتند و اشك شادی ریختند. در ابتدای گفت و شنود بودند که خواهر باتیر سر رسید. و فوراً پدر زهره وباتیر را خبر کرد. طاهر دوباره دستگیر شد. او را دست وپا بسته به چاهی که گل تا زانوان او بالا می‌آمد، انداختند. طاهر دوروز درآن چاه ماند. روز سوم جلادان اورا از چاه به‌درآوردند و کشان کشان به میدان شهر بردند.

جارچیان مردمان بسیاری را در آنجا جمع کرده بودند زهره نیز میان آن‌ها بود. قلب هیچ‌کس آرام نداشت. بعضی‌ها طاهر را مذمت می کردند: «نانت نبود، آبت نبود، به‌این‌جا برگشتنت چی‌بود.»، «آدم‌که با پای خودش به‌قتلگاه نمی‌رود.» وبرخی پاسخ می‌دادند: «عاشقی که این حرف‌ها نمی‌شناسد»، «در عاشقی گریز از سوز ونیاز نیست».

ساعات پر اضطرابی می گذشت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

زهره مثل ابرهای بهاری می گریست. شاه و باتیر مثل دو تکهٔ سنگ، خونسرد و بی اعتنامنتظر اجرای فرمان بودند. طاهر را بر تخته سنگی نشاندند. پیراهن از تنش در آوردند. ودریك لحظه دربرابردیدگان اشکبارمردم، جلاد باضربه‌ای شمشیر تنش را دو نیمه کرد.

آه از نهاد جمعیت بلند شد. پیرزنی نخ‌ریس که از خشم و غضب می‌لرزید، گفت:

تو ای شاه بی‌رحم حکمت چه بود؟
براین ملك واین خلق بودت چه سود؟
اگر کشته شد طاهر آزاده وار
از او عشق ماند همی یادگار!

و صدایی رساتر برخاست.

شها از جور تو دل‌ها،
بدان بر این تبه کاری،
شده درسینه‌ها جوشان.
تو تاوان می‌دهی، تاوان!

طاهر را به‌خاك سپردند. زهره سیاه پوشیدو خانه نشین شد. چهل شبانه روز گریست، اماآتش‌دلش سرد نشد. عاقبت یك شب، پنهان از چشم کنیزان، خود را به گور طاهر رسانید و خنجری آلوده به زهررا در سینه خود جای داد. وقتی کنیزان باخبر شدند که خون زهره‌با خاك گور طاهردرآمیخته بود. جسد زهره را در کنار طاهر به‌خاك سپردند.

همان‌سال شاه به‌دردی بی‌درمان در گذشت. باتیر نیز به‌دست غلامی کشته شد. در فاصله‌ای کوتاه بسیاری از چیزها تغییر کرد. نوآمد و جای کهنه را گرفت. اما داغ طاهر و زهره در دل‌ها تازه ماند.

آرامگاه آن‌دو کم کم زیارتگاه مردم صاحبدل شد. هنوزهم

(c) ketabton.com: The Digital Library

مردمانی که از سرزمین‌های دور به زیارت آن‌ها می‌آیند، بر مزار آن دو، دوشاخه گل زیبا می‌بینند، یکی سرخ و دیگری سفید که از دل خاك سربرآورده و به هم پیچیده‌اند.

اما برسر قبر شاه و قره‌باتیر تنها دوبوتهٔ خار سیاه دیده می‌شود.

(c) ketabton.com: The Digital Library

گوهر شب‌چراغ

درروزگاران پیش، زنی با پسرش دردهی زندگی می‌کرد. یك‌روز زن به پسر گفت:

ـ پسرم، این پولو بگیر وبرو از بازار نون بخر.

پسرك پول را گرفت وبه‌راه افتاد. در راه به چند بچهٔ شیطان برخورد که ریسمان به‌دم گربهٔ بی‌چاره‌ای بسته بودند و آن‌را ازاین‌سو به‌آن‌سو می‌کشیدند. دل پسرك به‌حال گربه سوخت. پرسید:

ـ بچه‌ها ، گربه‌تونو نمی‌فروشین،
اگه می‌فروشین نرخشو بگین.

ـ قیمتش، بابا خیلی ارزونه،
کمتر از قیمت نصفه نونه.

پسرك‌همهٔ پولش را داد و گربه را خرید. ازهمان‌جا به‌خانه برگشت. مادرش دادوبی‌داد راه‌انداخت که: «این چه‌کاری بود پسر؟»

پسرك همه چیز رابرای مادرش شرح داد و گفت:

ـ اگه یك روز نخوریم نون چی‌میشه؟

روز دیگر زن به‌پسرش باز پول داد، تابه قصابی برود و گوشت بخرد. پسرك در راه به‌همان بچه‌ها برخورد ودید که این‌بار به‌جان سگی افتاده‌اند ولگدش می‌زنند. دلش به‌رحم‌آمد و پرسید:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ بچه‌ها این سگه‌رو نمی‌فروشین،
اگه می‌فروشین نرخشو بگین.
ـ قیمتش، بابا خیلی ارزونه،
کم‌تر از قیمت نصف رونه

پسرك همه‌پولش راداد وسگ‌را خریدوبه‌خانه برد. مادرش تا اورا دید بنای دادوبی‌داد را گذاشت:

ـ بگو ازدست تو چه خاکی به‌سر خودم بریزم؟ من که این‌جا پول پارو نمی‌کنم.

پسرك خون‌سرد همه‌چیز را برای مادرش تعریف کرد و آخرسر گفت:

ـ اگه یك‌روز نخوریم گوشت چی‌میشه؟

روز دیگر زن به پسرش پول داد وبعد ازکلی سفارش اورا فرستاد تا روغن دنبه بخرد.

پسرك باز به‌راه افتاد و در راه به‌همان بچه‌ها برخورد که این‌بار موشی را گرفته بودند ومی‌خواستند آتشش بزنند. دل پسرك کباب شد. پرسید:

ـ بچه‌ها این موشه‌رو نمی‌فروشین،
اگه می‌فروشین نرخشو بگین.
ـ قیمتش، بابا خیلی ارزونه،
کم‌تر از دنبهٔ آویزونه.

پسرك موش را خرید وبه‌خانه آورد. مادرش این‌دفعه اصلا بروی خودش نیاورد. شتر دیدی ندیدی.

روزها گذشت. پسرك هر روز به‌کنار رودخانه می‌رفت، ماهی‌می‌گرفت، بعد ماهی‌ها راپاك‌می‌کرد وکله ودل وروده‌شان را پیش سگ وگربه می‌انداخت‌وگوشتشو به‌خانه می‌آورد. یکی از روزها، سگ در دهان یکی‌از ماهی‌ها سنگی یافت که مثل آفتاب می‌درخشید. گوهر شب‌چراغ بود. سگ آن‌را به‌پسر داد و پسر برای امتحان زیر زبانش گذاشت ونیت کرد:

ـ ای گوهر شب‌چراغ! آرزوم اینه که سفره‌مون پر از

(c) ketabton.com: The Digital Library

غذا بشه!

در یك چشم به‌همزدن سفره پر شد از غذاهای جور واجور وخوش‌مزه.همه می‌خواستند ازخوش‌حالی پردرآورند. نشستند ودلی از عزا درآوردند.

یکی از این روزها که پسر به‌صحرا رفته بود، دختر خان را دید وعاشق او شد. از مادرش خواست که به خواستگاری دختر برود.

مادرش گفت:

ـ آخه پسر جون تو را چه به این حرف‌ها. تو چه‌طور می‌خواهی دخترخان‌رو بگیری . ما که تو هفت آسمون یك ستاره هم نداریم.

این حرف‌ها به‌خرج پسر نرفت. هردوپایش را در یك کفش کرد که الله بالله باید به خواستگاری دختر خان بروی. مادر که دید پسرش از خر شیطان پائین نمی‌آید، راه افتاد ورفت به خواستگاری دخترخان.

خان گفت:

ـ چه می‌خواهی؟

زن گفت:

ـ برای خواستگاری دخترت آمده‌ام.

خان برای دست به سر کردن زن گفت:

ـ حرفی ندارم . اما شرط اینه که چهل شتر با بار طلا مهر دخترم کنی.

زن که آه در بساط نداشت، گریه‌کنان برگشت و قضیه را به پسرش گفت:

پسر گفت:

ـ نه‌نه‌جون غصه‌نخور ، درست میشه.

صبح روز بعد چهل شتر با بار طلا، دم درخانهٔ خان حاضر بود. خان که چشم‌هایش گرد شده بود، روی به زن کرد و گفت:

ـ حالا یه قصر ازت میخوام که همه چیزش طلا باشه.

(c) ketabton.com: The Digital Library

زن گرفته و غمگین به خانه برگشت و قضیه را باز برای پسرش گفت. پسر دلداریش داد و گفت :

ـ نه‌نه‌جون غصه نخور ، درست میشه!

صبح روز بعد یك قصر طلایی بزرگ در کنار رودخانه حاضر و آماده بود. خان هاج و واج به تماشای قصر آمد. یکی از تیرهای سقف را کم دید. خان هرچه که درخزانه داشت و آنچه را که توانست دوباره به ضرب زور از مرد بگیرد، روی‌هم گذاشت تا سقف را تمام کند . اما نشد که نشد.

خان که از این کار سر درنمی‌آورد و نمی‌دانست چه خاکی به سر خود بریزد، پیرزن جادوگر را خواست تا گره کارش را باز کند. جادوگر قول داد که هرچه زودتر این کار را بکند.

جادوگر شنیده بود که‌پسر هرروز مردم بی‌چیز و فقیر را جمع‌می‌کند و به آن‌ها نان و لباس می‌دهد. لباسی شندر پندری پوشید وبه درخانهٔ جوان آمد. جوان دلش به حال پیرزن سوخت در یکی از اطاق‌های قصر خود به او جا داد.

پیرزن جادوگر بازبان چرم و نرمش کم‌کم جوان را خام کرد و نبض‌خوابش‌را به‌دست گرفت.سرانجام با هردوز وکلکی که بود از ته و توی قضیه سردرآورد.

حالا وقت آن بود که دست به کار شود و هر طور که شده گوهر را از دهان جوانك بدزدد . یکی از شب‌ها داروی بی‌هوشی به جوان خوراند و گوهر را از دهان او درآورد و زیر زبان خود گذاشت و گفت:

ـ ای گوهر شبچراغ! خان را کاخ نشین کن واین جوان را خاکستر نشین!

در یك چشم بهم زدن همه چیز انجام شد.

جوان وقتی‌به هوش آمد ، دید جاتراست و بچه نیست. زدزیر گریه که ای‌وای دیدی‌چه خاکی به سرم شد. گربه و سگ و موش دورش را گرفتند و شروع به دلداری دادن او کردند. هرچه گفتند سودی نکرد. بین خود قرار گذاشتند که از زیر

(c) ketabton.com: The Digital Library

سنگ هم که شده گوهر شبچراغ‌را بیابند و به جوان پس بدهند.

با این قرار از خانه بیرون رفتند تا به قصر خان رسیدند. پای دیوار نقبی زدند و موش و گربه وارد قصر شدند. سگ همان‌جا ایستاد و نگهبان شد.

آن‌دو یکسر به‌اطاق دخترخان رفتند. پیرزن جادوگر کنار در خوابیده بود. باخود فکر کردند که چه‌گونه می‌توانند دهانش راباز کنند و گوهر شب‌چراغ را از زیر زبان او دربیاورند.

موش که عاقل‌تر بود، به گربه اشاره‌ای کرد که گوش به‌زنگ باشد. آن‌گاه دمش را راست کرد و آهسته فرو برد توی بینی جادوگر.

جادوگر عطسه‌ای کرد و گوهر شبچراغ از دهانش بیرون افتاد. گربه آن‌را وسط زمین و آسمان قاپ زد. تا پیرزن آمد به‌خود بجنبد گربه و موش پا به فرار گذاشتند و از همان راهی که آمده بودند، زدند به چاك. سگ گوهر شبچراغ را به‌دهان گرفت و افتاد جلو.

فریاد «بگیربگیر، دزدرابگیر» از همه‌جا بلند شد. قراولان به خانه ها ریختند و شروع به گشتن کردند:

به همه‌جا سرزدند.

هر دری بود در زدند.

گم شده پیدا نشد.

ابروی خان وا نشد.

حتی به خیال جن هم نمی‌رسید که این‌کار زیر سر کیست. سگ در جلو و گربه و موش در عقب به‌رودخانه‌ای رسیدند. در وسط رودخانه که آب مثل آئینه می‌درخشید، سگ عکس خودش را درآب دید وفکر کرد سگ دیگری آمده که گوهر شبچراغ را از او بگیرد. تا دهانش را باز کرد، گوهر میان آب افتاد و فرو رفت.

دیگر فکر این بدبختی را هم نکرده بودند. رودخانه گود بود و هیچ‌طوری نمی‌شد به ته آن‌رسید. کاری از دستشان ساخته

(c) ketabton.com: The Digital Library

نبود. روی آن‌را نداشتند که پیش صاحبشان بر گردند. همان‌جا ماندگار شدند با این امید که شاید دری به تخته بخورد و فرجی در کارشان پیدا شود. ماهی گیران زیادی به آن اطراف می‌آمدند وماهی شکار می‌کردند.و می‌دیدند که‌آن‌ها افسرده و دلتنگ در کنار آب نشسته‌اند.

یکی از روزها ماهی‌گیری دلش به‌حال آن‌ها سوخت و دست کرد توی تورش و یك ماهی پیش آن‌ها انداخت، آن‌ها با بی‌میلی شروع به خوردن ماهی کردند. یکدفعه گربه فریاد زد:

ـ پیدا کردم، پیدا کردم.

دست برقضا گوهرشب‌چراغ درشکم همان ماهی بود. آن‌را برداشتند و راه افتادند و مثل تخم چشم مواظبش بودند تا به خانهٔ جوان رسیدند.

جوان که‌درپوست خود نمی‌گنجید دوستانش را در آغوش گرفت و از یك‌یك آن‌ها تشکر کرد.

گربه وموش و سگ یکصدا گفتند:

ـ کاری که‌تودر حق ما کرده‌ای، خیلی بیش از این‌ها ارزش دارد.

جوان گوهر را زیر زبان گذاشت و به مادرش گفت الان قصر را سرجای اولش برمی‌گردانم.

مادرش گفت:

ـ این قصر به چه دردما می‌خوره پسر؟

جوان فکر کرد ودید مادرش راست می‌گوید. پس نیت کرد که قصر زیر و رو بشود. در یك لحظه قصر درهم ریخت و جادوگر، خان و دخترش زیر آوار ماندند.

می‌گویند که جوان، دختر باغبانی را به‌زنی گرفت. کار می‌کرد و زحمت‌می‌کشیدو سال‌های‌سال بازنش به‌خوبی و خوشی زندگی کرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

توانا بود هر که دانا بود

یکی‌بود یکی نبود. پادشاهی بود که فریاد همه از دستش به آسمان بلند بود. کسی نبود که دل پرخونی از او نداشته باشد. حتی یك‌روز هم نمی‌گذاشت که آب خوش از گلوی کسی‌پائین برود.

هرروز یك‌جور به مردم زور می‌گفت، یك روز فرمان می‌داد:

«پس از این باید همه مردم جنازهٔ کسان خود را از راه پشت‌بام ها به گورستان ببرند». روز دیگر از جلاد هایش می‌خواست که همهٔ شهر را زیر و رو کنند و هرجا آدم بیش از چهل و پنجاه‌ساله‌ای دیدند، به‌دار بکشند. بدین ترتیب مردم روز وشب نداشتندو نمی‌دانستند که‌ساعتی بعد چه بلایی به‌سرشان می‌آید.

هنوز مرکب یكَ فرمان خشكَ نشده بود که آیه‌ای دیگر نازل می‌شد: «همهٔ افراد بیش‌تر از سی‌سال را از لشگر دور بریزید!»

یکی از شاعران حساس که کارد به استخوانش رسیده بود، دل به دریا زد و پیش شاه رفت و از او خواست که از دیوانه بازی‌هایش دست بردارد. به قوزك پای شاه برخورد و شاعر را به‌دست جلاد سپرد.

وزیر که می‌دید همین امروز و فردا همه‌چیز به باد می‌رود،

(c) ketabton.com: The Digital Library

پیش شاه رفت وبازبان بی‌زبانی از او خواست که ملایم‌تر رفتار کند. ولی باز هم‌به دامن شاه برخورد و گفت:

ـ مگر سرت برتنت زیادی می‌کند احمق که از این حرف‌ها می‌زنی؟ یعنی تو نمی‌دانی که آدم پا به‌سن گذاشته، عقلش پاره سنگ برمی‌دارد و به‌درد هیچ‌چیز نمی‌خورد. برو مواظب حرف زدنت باش وگرنه سرب داغ در گلویت می‌ریزم.

یك روز همه سربازهای کم‌تر ازسی‌سالش را به خط‌کرد و بی آن‌که چیزی بگوید به‌راه افتاد. خسته و مانده به پای کوهی رسیدند. از کنار کوه رودی خروشان می‌گذشت. همان‌جا چادر زدند.

شب هنگام که شاه در کنار رودخانه قدم می‌زد، یکدفعه چشمش به یك جفت گوهر شب‌چراغ افتاد که در زیر آب می‌درخشید. فرمان داد که هرچه زودتر گوهر را برای او بیاورند. سربازها یکی پس از دیگری به‌رودخانه پریدند. یکی، دوتا، سه‌تا ... آن‌شب بیش از صد نفر به آب پریدند و هیچ‌گاه از آن‌ها خبری نشد، زیرا شاه گفته بود: «اگر کسی دست‌خالی برگردد، خونش حلال است.»، یکی از سربازها از کوره دررفت و به شاه اعتراض کرد. شاه شمشیر خود را در قلب آن بی‌چاره فروکرد. همه به‌فکر چاره افتادند. راستی راستی که بدجایی گیر کرده بودند. هرچه فکر می‌کردند، عقلشان به جایی قد نمی‌داد.

در این گیرودار به‌فکر یکی از سربازها رسید که به سراغ پدر هشتاد ساله‌اش برود، و مشکل کار را با او درمیان نهد، تا شاید گره کارش باز شود.

پدر او تنها پیرمردی بود که از چنگ شاه جان سالم به‌در برده‌بود. و پسرش از ترس آن‌که مبادا گیر بیفتد، او را میان صندوقی گذاشته بود و به‌هرجا که می‌رفت، همراه خود می‌برد.

پسر چند و چون قضیه را برای پدر پیرش گفت. پدر کمی به‌فکر فرو رفت و بعد پرسید:

ـ پسرجان، درکنار رودخانه درختی نیست؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ چرا ، درخت چنار بلندی هست.
ـ بالای آن لانهٔ کلاغی نیست؟
ـ چرا ، پدر!
پدر سرتکان داد و به پسرش گفت برمی‌گردی و چنین می‌گویی وچنان می‌کنی.
پسر در صندوق را گذاشت و خوش‌حال وخندان برگشت وبه شاه گفت:
ـ اجازه بده تا من گوهر شب‌چراغ را بیاورم.
شاه پوزخندی زد و گفت:
ـ خودت را نشان بده بوزینه!
پسر با یك خیز شاخه‌ای را گرفت و بالارفت. شاه به اوتشر زد و گفت : مگر عقلت کم شده. گوهر که ته رودخانه‌است، تو چرا از درخت بالا می‌روی؟
پسر گفت:
ـ می‌خواهم ازآن بالا شیرجه بروم تا به‌ته رودخانه برسم.
آن‌گاه فرزو چابك خود را به بالاترین شاخهٔ چنار رساند. دریك آن، بی‌آن‌که کسی بو ببرد، دست در آشیانهٔ کلاغ کرد، گوهر را برداشت و با سردرآب فرود آمد . کمی زیر آب ماند و بعد گوهر به‌دست بیرون آمد. پادشاه گوهر را گرفت و تشر زد:
ـ تنها همین بود مردك! این که آش دهن سوزی نیست!
چند روز بعد امتداد رودخانه را گرفتند و رفتند. هنوز چندان دور نشده بودند که به‌جایی‌رسیدندکه از فراوانی مورچه به سیاهی می‌زد. پادشاه همه را جمع کرد و پرسید چرا این‌همه مورچه این‌جا جمع شده‌است؟ همه در فکر فرو رفتند و به کلهٔ خود فشار آوردند ولی نتوانستند چیزی بگویند. شاه گفت:
ـ هر روز از دونفرسئوال می‌کنم.اگر جواب قانع کننده‌ای نشنیدم، می‌دهم سرشان را از تن جدا کنند.
این‌بار نیز پسر جوان پنهانی به سراغ پدر رفت وقضیه را

(c) ketabton.com: The Digital Library

با او درمیان گذاشت. پدر ته و توی قضیه را درآورد و آنچه که به‌نظرش می‌رسید باپسر درمیان گذاشت و گفت:

ـ پسرجان مرگ یك‌بار است و شیون هم یك‌بار، بهتر است که آدم کاری بکند که به خیر همه‌باشد. برو پسرم از هیچ چیز نترس چیزی که گفتم بگو، کاری که گفتم بکن!

پسر نزد شاه برگشت و گفت:

ـ اجازه بده تامن‌جواب بدهم!

شاه گفت:

ـ بگو دیوانه!

پسر گفت:

ـ زیر رودخانه یك خم روغن چال کرده‌اند، به این خاطر است که مورچه‌ها این‌جا جمع می‌شوند.

شاه گفت:

ـ اگر راست می‌گویی برو خم‌را دربیار.

پسر باردیگر خیزی بلند برداشت، شاخه‌ای را گرفت واز درخت کنار رودخانه بالا رفت. طوری وانمود کرد که این‌بار نیز می‌خواهد به نوك درخت رفته و از آن‌جا به داخل آب بپرد. چون به نوك درخت رسید، خود را پشت برگ‌ها مخفی کرد. در یك آن تیری از ترکش درآورد و در چلهٔ کمان گذاشت و دهان شاه را نشانه گرفت. تیراز کمان رها شد. از دهان شاه گذشت و از پشت سرش بیرون آمد. شاه نقش زمین شد. لحظاتی چند سکوت همه‌جا را فراگرفت. نفس درسینه‌ها حبس شد. مرگ شاه همه را به‌حیرت انداخت. «شاه مگرسایه خدا نبود؟ سایه خدا مگر می‌میرد؟». ولی شاه مرده بود.

سرباز جوان کم‌کم دل پیدا کرد، خندید و آن‌گاه همگی از ته دل هورا کشیدند.دور درخت حلقه‌زدند. سرباز جوان‌را تشویق کردند واورا به عنوان فرمانده خود انتخاب کردند.

جوان ازدرخت به‌زیرآمد ویکراست به‌سراغ‌صندوق رفت. پدر پیرش را از صندوق درآورد و خطاب به سربازان گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

– بی‌وجود این پیرمرد از من کاری ساخته نبود. هرچه
[illegible]
را پیشوای مملکت کردند. با راهنمایی‌های پیرمرد دانا، شرسلطان ستم‌کار برای همیشه از سرمردم کنده شد. از آن زمان بود که این مثل سرزبان‌ها افتاد:

«توانا بود هر که دانا بود.»

(c) ketabton.com: The Digital Library

ملکه وجیهه آباد

باغتان آباد وعمرتان دراز باد!

یکی بود ویکی نبود. پادشاهی بود ظالم وقهار، خداوند به‌او دختری داد که نامش را وجیهه گذاشتند. وجیهه راستی راستی ظریف وزیبا بود، به‌طوری که حتی ماه وستارگان نیزدر مقابل زیبایی او بی‌جلوه بودند.

پادشاهان بسیاری به‌خواستگاری وجیهه می‌آمدند ، اما تشنه‌لب برمی‌گشتند.

مادر وجیهه از خانوادهٔ فقیری بود. به‌این خاطر پادشاه اغلب‌اورا سرزنش می‌کرد وفقرخانواده‌اش‌را به‌رخش‌می‌کشید: «برو خدا راشکر کن که‌زن من شدی ونانت در روغن است. حق تو آن بود که به‌جای نان پخته، خشت خام می‌خوردی.»

شنیدن این حرف‌ها دختر را دلتنگ می‌کرد واز مادرش می‌خواست که اورا هیچ‌وقت شوهر ندهند واگر قراراست که شوهر بدهند، شوهرش باید حتماً مردی فقیر باشد. و پیش‌خود می‌گفت:

ـ اگر بخت یارم باشد، اورا به‌جای پدرم به‌تخت می‌نشانم.

روزی از روزها، کلاغی روی شاخه‌ای نشست وشروع به قار قار کرد.

پادشاه همهٔ حکیمان رااحضار کرد واز آن‌ها خواست که معنای قارقار کلاغ رابرای او بگویند. حکیمی گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ قربان ، لابد دلش خوش است و برای خودش قار قار می‌کند.

پادشاه از شنیدن این پاسخ از کوره دررفت وامر به‌کشتن همهٔ آن‌ها کرد. وجیهه که وضع را وخیم دید به‌پدرش گفت:

ـ اگر دستورت را پس بگیری من قارقار کلاغ را برایت معنی می‌کنم.

ـ به‌شرط آن‌که درست بگویی، من هم‌قول می‌دهم ازحکم خود صرف‌نظر کنم.

وجیهه گفت:

ـ کلاغ می‌گوید: «زن هم میتونه شوهرشو ببره به عرش، هم میتونه بیاره به‌فرش».

مو براندام شاه راست شد ، فریاد زد:

ـ به‌فکرشوهر افتاده‌ای بی‌شرم! می‌دهم هفت سال زندانیت کنند، بعد پوستت را بکنند تا درس عبرتی باشد برای دیگران و ازاین پس هیچ‌گاه ، هیچ دختری جرأت نکند بی‌اجازهٔ پدرش نام شوهر به‌زبان بیاورد.

دختر را به زندان انداختند . یك هفته تمام پادشاه نقشه می‌کشید که چگونه دور ازچشم دیگران سر دخترش را زیرآب کند. وزیر که به‌نیت شاه پی‌برده بود ومی‌دانست اگر دیر بجنبد کار ازکار می‌گذرد وپشیمانی دیگر سودی ندارد، دستور داد صندوقی بسازند که به‌هیچ‌وجه آب درآن نفوذ نکند. بعد دختر را همراه با آذوقهٔ چهل روز در صندوق گذاشت وآن‌را به آب رودخانه سپرد، به‌این امید که بخت یارش باشد ونجات یابد.

رمه چرانی در صحرا

بهتر از زخم شمشیر شاه...

صندوق حدود سه ماه درآب شناور بود ودختر غذای هر وعده را در چهار وعده می‌خورد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

درآن روزها پادشاه کشور همسایه امر کرده بود که همه مردم بروند برای او هیزم جمع کنند. کوچك وبزرگ روانه صحرا شدند وهمراه آن‌ها پیرمردی داس به‌دست و ریسمان به کمر، به‌صحرا رفت، هیزم جمع کرد ودر کنار رودخانه نشست، تا خستگی درکند. ناگهان چشمش به‌صندوقی افتاد که درمیان آب‌سرگردان‌بود. خودرا به‌رودخانه انداخت وصندوق راببرون کشید و باداس سرآن را گشود. دختر زیبایی را با سرورویی آشفته وناخن‌های بلند درآن خفته یافت. پیش خود فکر کرد شاید این دختر، دختر تاجری بوده که همراه پدرش سوارکشتی شده، ولی در راه کشتی به‌سنگ خورده وغرق شده وتنها این دختر توانسته خود را نجات بدهد. پیرمرد به خود گفت: «حالا با این دختر چه‌کار کنم؟ اگر اورا بیاندازم وبروم که انصاف نیست. اگر اورا باخودم ببرم، باید حرف شاه را به‌زمین بیاندازم واز خیر هیزم بگذرم، که این‌هم شدنی نیست. پس چه‌کار بکنم، چه‌کار نکنم؟»

زمانی دراین گیرودار گذشت. عاقبت تصمیم گرفت که صندوق را با دختر ببرد به‌بازار وبفروشد. در صندوق را بست وکشان کشان به‌سمت شهر راه‌افتاد. دختر بارها به‌پیرمرد گفت:

ـ پدر اگر از صندوق بیرونم بیاوری، هرچه بخواهی بهت می‌دهم.

ـ اما گوش پیرمردبه‌این حرف‌ها بدهکارنبود. رفت‌ورفت تا به بازار رسید. در فکر این بودکه مشتری خوبی برای‌صندوق پیداکندکه شاه از راه رسید. تا چشمش به‌پیرمرد افتاد فریادزد:

ـ ای پیرمرد خرفت! من ازتوهیزم خواسته بودم وتورفتی خانهٔ مردم را غارت کردی، الان حقت را کف دستت می گذارم.

شمشیر خود را کشید وپیرمرد را دوتکه کرد. غلامان شاه صندوق را به‌قصر آوردند وبه‌امر شاه درش را گشودند. شاه تا چشمش به‌دختر افتاد، هوش از سرش پرید. یك‌دل نه صد دل عاشق‌اوشد، خواست که همان‌روز بساط عروسی‌را به‌راه‌بیاندازد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

اما دختر چهل روز مهلت خواست وبه‌شاه گفت:
ـ سه ماه است که عذاب می‌کشم ، اگر اجازه دهید مدتی استراحت کنم، تا حالم جا بیاید وآبی زیر پوستم برود.
پادشاه مخالفت کرد و گفت:
ـ این‌کار اگر امروز سرنگیرد، سر از تنت جدا می‌کنم.
دختر به‌التماس افتاد.
ـ لااقل سه‌روز به‌من مهلت بدهید.
عاقبت شاه یك‌روز مهلت داد. دختر همراه چهل کنیزوارد باغی شد. درانتهای باغ رودخانه‌ای بود. دختر لخت شد وداخل آب رفت. درهمین وقت ماهی بزرگی دهان بازکرده اورا بلعید ودرآب فرو رفت. کنیزها برجا خشك شدند. پادشاه چون از واقعه آگاه شد، آهی کشید، تاج وکمرش را به‌زمین کوبید و لباس درویشی پوشید وسربه‌کوه وبیابان گذاشت.

در شهر «جورجان» پسر چوپانی بود که کارش چراندن گاو وگوسفند در کنار رودخانه بود. ماهی گیران زیادی هم همان‌جا ماهی می‌گرفتند. یك روز پسر چوپان گریه‌کنان نزد آن‌ها آمد و گفت:
ـ سه روزه که پدرم مریضه، هرچه دوا ودرمان کرده‌ام فایده‌ای نکرده ، می‌گویند تنها خوراك ماهی این رودخانه می‌تواند اورا خوب کند. خواهش می‌کنم به‌من کمك کنید.
ماهی‌گیری گفت:
ـ هرچه این‌بار در تورمن افتاد مال تو.
تووررا انداخت وماهی بزرگی درآن افتاد. همگی باهم تور را بیرون کشیدند وماهی را به پسر دادند. پسر آن‌را به‌چهار گاوبست وبه‌خانه برد.شکم ماهی راکه دریدند. دختری رادیدند که از لاغری روی پا بند نبود. دختر گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ کمی به‌من غذا بدهید، من خیلی گرسنه‌ام.

آن‌ها فوری تکه‌ای ازماهی را سرخ کردند وبه‌او دادند. پس از چند روز حال پیرمرد ودختر، هردو جا آمد. بعدنشستند به گفت‌وگو، دختر آنچه راکه به‌سرش آمده بود، موبه‌مو برای آن‌دو تعریف کرد واز پیرمرد خواست که وضع خود را برای اوبگوید، پیرمرد گفت:

ـ ما مردمان فقیر وبی‌چیزی هستیم، آه دربساط نداریم. من همهٔ عمر چوپانی کرده‌ام، دیگر زوارم در رفته وخانه نشین شده‌ام و حالا پسرم به‌جای من گله‌داری می‌کند.

دختر گفت:

ـ بالاخره به‌آرزوی خود رسیدم. پدر، مرا به‌کنیزی خود قبول کنید، و به‌عقد پسرتان درآورید.

پیرمرد گفت:

ـ خراب را چه به خواب. پسرم آه ندارد تا با ناله سودا کند چه رسد به‌آن‌که بادختر پادشاه عروسی کند.

دختر گفت:

ـ پدرجان وقتی که ما بخواهیم همه‌چیز درست می‌شود.

عقد دختر و پسر را بستند و عروسی سر گرفت. از فردای‌آن روز دختر کمر خدمت بست وشروع به‌رفت وروب خانه وتمیز کردن اثاثیه وشستن ظرف‌ها کرد. همه‌چیزشسته ورفته وتروتمیز شد.

مدتی باهم زندگی کردند. از رمه‌چرانی پسر چیز زیادی دستگیر آن‌ها نمی‌شد. راستی راستی دست تنگ بودند. دختر که وضع را این‌طور دید یکی از گوشواره‌هایش را به‌پیرمرد داد تا به بازار ببرد و هرچه خریدند بفروشد.

پیرمرد گوشواره به‌دست به‌در کاروانسرا آمد وبه انتظار مشتری نشست. تاجری که ازآن‌جا می‌گذشت، گوشواره را دیدو پرسید:

ـ قیمتش چنده پدر؟

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ هرچه دلتان خواست بدهید.

تاجر یك کیسه پراز طلا از خورجین درآورد وبه پیرمرد داد و با احتیاط پرسید:

ـ کافی است، پدر.

ـ خیرش را ببینید. البته که کافی‌است.

تاجر یك کیسه طلای دیگر هم اضافه کرد وچون پیرمرد رابسیار ناتوان دید، قاطری نیز به‌او بخشید تا طلاهارا بار آن کند. پیرمرد که باور نمی‌کرد این‌همه طلا را به‌ازای تنها یك گوشواره به‌او بدهند، دودل ومردد طلاهارا بار قاطر کرد وبه راه افتاد. تاجر نیز که به‌قیمتی بودن گوشواره پی‌برده بود با خود می‌گفت: «اگر تای دیگر گوشواره را به‌دست بیاورم، شاه آن‌را برابر باج وخراج هفت اقلیم ازمن می‌خرد.»

پیرمرد به‌خانه آمد وماجرا رابرای دختر گفت.

هفتهٔ بعد دختر گوشوارهٔ دیگرش رابرای فروش به‌پیرمرد داد. پیرمرد آن را برداشت و یك راست به همان‌جایی که تای دیگرش را فروخته بود، برد. باز همان تاجر آمد وگوشواره را این‌باربه‌ازای دو صندوق پراز طلاخریدویك‌دست قبای‌ابریشمی گران‌بها هم روی آن گذاشت وبرای حمل آن‌ها نیز دو قاطر به پیرمرد بخشید. پیرمرد طلاهارا بار کرد وبه‌خانه برد. دختر آن‌ها رادر جای امنی پنهان کرد وگفت:

ـ حالا می‌توانیم قلعه‌ای بزرگ در این‌جا بسازیم.

در ابتدا بیست قلعه ساز شروع به‌کار کردند و به‌زودی تعدادشان به‌دویست نفر رسید. آن‌ها زن وفرزندانشان را نیز با خود آوردند. وجیهه به‌همهٔ آن‌ها پول وغذا ولباس می‌داد.

در ظرف پانزده روز پانصد خانوار دیگر نیز به‌جمع آنان اضافه شد. سه ماهه قلعه‌ای بزرگ بنا کردند که دوازده دروازه داشت. وبالای هردروازه تصویری ازوجیهه آویختند ولوحه‌ای زیر آن آویزان کردند که درآن‌نوشته بود: «نام این آبادی، وجیهه آباد است. هرکس که به‌این‌جا بیاید، کاروزندگی برایش

(c) ketabton.com: The Digital Library

تأمین است».

درهمان‌سال هفتاد وپنج‌هزار خانوار درآن‌جا ساکن‌شدند. مسکن برای همه بود و کاربرای همه، عده‌ای نیزبرای دفاع از شهر مسلح شدند. برای هر دروازه بیست وپنج نگهبان تعیین‌شد. وجیهه به همهٔ آن‌ها دستور داد:

ـ هرگاه کسی رادیدید که به‌تصویر بالای دروازه خیره شده فوراً اورا به‌نزد من بیاورید.

شهرت این شهر کم‌کم درهمه‌جا پیچید تا به‌گوش پادشاه «جورجان» رسید. پادشاه از این‌که کسی جرأت کرده، در ملك او چنین آبادی بزرگی برپا کند، سخت‌عصبانی شد و گفت:

ـ باید این شهر را ویران کنم وهمهٔ مردمانش را ازدم تیغ بگذرانم.

پس برای آن‌که ازته وتوی قضیه سردربیاورد، لباس مبدل پوشید وبه در یکی از دروازه‌های وجیهه‌آباد آمد. از نگهبانی پرسید:

ـ به دستور کی این شهربنا شده؟

ـ به‌دستور کسی که تصویرش را بالای دروازه می‌بینی. او همه چیز ماست. تا زمانی که ما برای دیگران کار می کردیم، زن وبچه‌مان برهنه وگرسنه درکوچه‌ها سرگردان بودند. ولی ازوقتی که این‌جا کار می‌کنیم همه هم جا داریم، هم کار، هم زن‌هایمان چیزیاد می گیرند وهم بچه‌هامان به‌مکتب می‌روند و چیزخوان می‌شوند.

پادشاه نگاهی به تصویر کرد و به‌او دل‌باخت و به قصد خواستگاری وارد سرای وجیهه شد.

وجیهه شاه‌را به‌حضور پذیرفت وازاو پرسید:

ـ چندتا زن داری، ای‌شاه ؟

ـ با تو می‌شود چهل ویکی.

ـ چهل زن داری وباز می‌خواهی زن بگیری احمق!

پادشاه از کوره به‌در رفت. شمشیرش را کشید تابه‌حساب

(c) ketabton.com: The Digital Library

وجیهه برسد. غلامان ریختند وشاه را دستگیر کردند. مردم از شنیدن این خبر به‌کوچه‌ها ریختند وشادی نمودند ووجیهه را پادشاه خود خواندند.

چندی براین منوال گذشت‌تا این‌که روزی قلندری‌به‌جلوی دروازه آمد و بادیدن تصویر وجیهه بالای دروازه زد زیر گریه. اورا به‌سرای وجیهه بردند. دختر تا اورا دید، پی‌برد که همان شاه سنگ‌دلی‌است که برای فراراز چنگش به‌کام ماهی پناه برده بود. ازاین‌که صید با پای خود به‌دام افتاده بود، خوش‌حال شد. دستور داد اورا دستگیر کنند. غلامان اورا نیز گرفتند وبه‌زندان افکندند. وجیهه ازاین‌که دوشاه ظالم را دربندداشت خوش‌حال بود. آن‌گاه دستور داد سپاه را بسیج کنند. ارتشی هفتصد هزار نفری به‌فرماندهی وجیهه درحالی‌که شوهرش نیز دررکاب او بود، چهل روز از دشت وصحرا، از کوه ودریا گذشتند تا به سرزمین پدر وجیهه رسیدند.

در همین اوضاع واحوال ، یکی از شب‌ها پدر وجیهه به خواب دید که عقابی ازآسمان فرود آمد.اورا ازجا کند و با خود به‌آسمان برد. درمیان زمین وآسمان به‌او گفت:

ـ اگر طلب بخشش نکنی سر ازتنت جدا می‌کنم.

پادشاه به‌التماس افتاد.

ـ مرا نکش درعوض همه چیزم را به‌تو می‌بخشم.

ـ من نیازی به‌مال ومنال ندارم، آمده‌ام که انتقام خون وجیهه را ازتو بگیرم.

پادشاه تا نام دخترش را شنید، سخت به‌گریه وزاری افتاد وعاجزانه خواست که اورا ببخشد. در این وقت وجیهه درحالی که دریك دست شمشیر ودردست دیگرمرغی بریان داشت ازپشت کوه بیرون آمد، با یك ضربه عقاب را دونیمه کرد، پادشاه را

(c) ketabton.com: The Digital Library

سالم به‌زمین‌رساند ومرغ سرخ شده رابرابر او گذاشت.

پادشاه خیس عرق از خواب پرید. حکیمان ومشاوران را خواست تا خوابش را تعبیر کنند. هرکدام چیزی گفتند، تا آن‌که نوبت به‌وزیر رسید. وزیر گفت:

ـ به نظرمن تعبیر خواب شما این‌است که به‌زودی دشمن برسرزمین ما می‌تازد و پیروز می‌شود، اما در این‌حین وجیهه سرمی‌رسد و دشمن را تارومار می‌کند، ولی کسی دیگر را به جای شما به‌تخت می‌نشاند.

پادشاه که ازاین تعبیر عصبانی شده بود، بر وزیر خشم گرفت و گفت:

ـ ای دروغ‌گو، حتی استخوان های وجیهه نیز تاکنون‌در زندان پوسیده‌اند. این دروغ شاخ‌دار تورا کدام احمقی باور می‌کند. الان برایت آشی بپزم که خودت حظ کنی.

و دستور داد تا وزیر را به‌زندان بیاندازند.

ازآن‌پس شاه دچارکابوس بود. ازترس می‌لرید وزانوانش به‌هم می‌خورد. شب‌ها مثل گراز تیرخورده به‌خود می‌پیچید وخوابش نمی‌برد. بعد ازیك هفته چاپاری از راه رسید وپیغامی را که به‌نام شاه «جورجان» بود به‌او داد ولگدی به چهارپایه پیش‌تخت زد وپیش ازآن‌که کسی ازجا بجنبد ازآن‌جا خارج شد وبه‌چاك زد.

پادشاه در اندیشه آن که عاقبت کارچه خواهد شد، ساعت‌ها گیج ومبهوت‌بود. سرانجام بنابه صلاحدید مشاوران ونزدیکان، وزیر را اززندان آزاد کرد ومشگل مملکت را با او در میان گذاشت.

وزیر که ازرفتار شاه سخت آزرده بود، شاه را به‌خاطر کردارش سرزنش کرد وچون او را چون خر درگل مانده دید آستین بالا زد ودست به‌کار شد.

وزیر باهدایای بسیار به‌سوی لشگر دشمن به راه افتاد. در نزدیکی اردوگاه آن‌ها توقف کرد وازآن‌جا پیامی به‌خط و

(c) ketabton.com: The Digital Library

امضاء خود به عنوان پادشاه « جورجان » فرستاد: « هر بلایی می‌خواهید به‌سرمن بیاورید ولی کاری نکنید که خون مردم بی گناه ریخته شود». نامه را چون به وجیهه دادند، آن‌را خواند و دستخط وزیر را شناخت. فوراً او را احضار کرد. نقاب از چهره‌بر گرفت وبه گرمی اورا پذیرفت وازاو به‌خاطر آن‌که سر بزنگاه وی‌را نجات داده بود، تشکر کرد.

وزیر نیز فوراً وجیهه را به‌جا آورد ومانند دخترش در آغوش کشید.

وجیهه به وزیر گفت:

ــ آمده‌ام تا مملکت را از شر پادشاهی پدرم برهانم.

وزیر گفت:

ــ چه سعادتی ، اقبال به‌این مملکت روی آورده، چه از این بهتر.

وجیهه با لشگریانش به‌شهر وارد شد. مردم شهر که ازدست شاه ظالم به‌تنگ آمده بودند، دروازه‌های شهر را به‌روی ملکهٔ وجیهه آباد گشودند. به‌دنبال شاه همه‌جا را گشتند، عاقبت او را در زیر آخور طویله‌ای یافتند. همسر وجیهه شمشیر کشید تا سر ازتن پادشاه جدا کند. شاه به‌التماس وزاری افتاد. دل دختربه رحم آمد وازخون او درگذشت.

وجیهه در همهٔ زندان‌ها راگشود. زورگویان را سرجایشان نشاند. اداره امور را به‌دست مردم خوش‌نام داد وشوهرش راکه چوپان‌زاده‌ای نیك سرشت بود، به‌تخت پدر نشاند.

و بدین ترتیب به‌آرزوی خود رسید.

(c) ketabton.com: The Digital Library

دختر مرد تهی‌دست

یکی بود، یکی نبود. پس گنبد کبود، بالاترك نشسته بود. خره‌خراطی می‌کرد. موشه‌عطاری‌می‌کرد. اسبه عصاری‌می‌کرد. فیله اومد به‌رقاصی افتاد ودندونش شکست....

پادشاهی پسری داشت که خل وچل بود. آن‌قدر سر مردم بی‌چاره بازی درآورده بود که همه ازدستش به‌ستوه آمده‌بودند. یك روز عده‌ای جمع شدند و به‌شاه شکایت کردند.

پادشاه که نمی‌خواست کسی به پسرش نازك‌تراز گل بگوید، جلادهایش را سر مردم بی‌چاره ریخت. وزیر پا درمیانی کرد و گفت:

ـ قبلهٔ‌عالم! ازخشم مردم بترس که اگر کارد به‌استخوانشان برسد، نمی‌گذارند سنگ روی سنگ بند شود. بهتر است پسرت را مکتب بگذاری تا کمی چیز یاد بگیرد وسرعقل بیاید.

پادشاه قبول کرد وپسرش را به‌مکتب گذاشت.

عزیز بی‌جهت شاه تا چشمش به درس و مشق افتاد، جیغش به هوا رفت:

ـ درس خواندن مال فقیر بی‌چاره‌هاست. کی دیده که پسر شاه درس بخواند؟

معلم می‌دانست هرگاه بر پسر سخت بگیرد ، پسر به‌شاه شکایت می‌کند وآن‌وقت خر راببار و باقالی بارکن. از این‌رو اورا آزاد گذاشت تا هرغلطی که دلش می‌خواهد بکند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

پسر سه سال به مکتب رفت ودر همهٔ این مدت الف را از ب تشخیص نمی‌داد. تنها چیزی که یادگرفت تاس بازی بود.

یك روز پادشاه چهارصد حکیم ودانشمند خود را خواست تا امتحان کنند که پسرش چیزی سرش می‌شود یانه.

پادشاه پرسید:

ـ بگو پسرم چه چیزی تا حالا یاد گرفته‌ای؟

عزیز دردانهٔ شاه ، یك مشت تاس از جیبش درآوردو گفت:

ـ تاس بازی.

پادشاه ، معلم پسر را به‌دست جلاد سپرد وهفت بچهٔ او را یتیم کرد.

شاه جارچی‌هارا به‌شهر فرستاد تا همه‌جا جار بزنند:

ـ پادشاه چهل روز مهلت داده که پسرش را باسواد کنید، وگرنه همه شهر را زیرورو می کند وهمگی‌تان را به‌خاك سیاه می‌نشاند.

در آن شهر مردی بود که از همه تهی‌دست‌تر بود. این‌مرد، دختری داشت که ریسندگی می کرد وازاین راه گلیم خود وپدر ومادر پیرش را ازآب می کشید. روزی پدر پیر گریه‌کنان به خانه آمد وبه‌دختر گفت:

ـ اگر ظرف چهل روز پسر کودن شاه باسواد نشود، دمار از روزگار همهٔ ما درمی‌آورند.

دختر گفت:

ـ پدر این کار بامن. تو فقط برو به پادشاه بگو که دختر من این کار را می کند.

پدر در ابتدا زیر بار نرفت ولی چون اصرار دختر رادید راه افتاد وپیش شاه رفت وبه‌او گفت:

ـ قبلهٔ عالم! دخترم حاضر است که به‌پسر شما خواندن و نوشتن یاد بدهد.

شاه قبول کرد و پسر ابله و کودن خود را به‌دختر مرد تهی‌دست سپرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

پسر شاه تا دختر ریز نقش مرد تهی‌دست را دید پیش خود گفت: «چنان پوستی از سرش بکنم که خودش حظ کند».

دختر هم حساب کار دستش بود و می‌دانست با چه عزیز دردانه‌ای طرف است، در اولین برخورد کشیدهٔ جانانه‌ای به صورت او زد.

برق ازچشم‌های پسر پرید. وازآن‌جا که بسیار کم دل و ترسو بود، جا زد وسرش را توی لاك خودش فرو برد. ازآن پس اگر اخم دختر درهم می‌رفت، لرزه به‌جان او می‌افتاد و رنگش مثل گچ سفید می‌شد. بدین ترتیب دختر زهرچشمی از او گرفت و وادار به‌خواندن ونوشتنش کرد.

بعد از چهل روز پادشاه چهارصد حکیم و دانشمندش را خواست وبه‌آن‌ها گفت:

ـ وای به‌حالتان اگر پسرم چیزی یاد نگرفته باشد.

پسرشروع کرد به خواندن ولی این‌بارمثل خردرگل نماند. چشمان همه از تعجب گرد شد. نی‌سرانجام گل داده بود.

پادشاه از حکما پرسید:

ـ خوب، پسر من چه طور درس خوانده؟

همه ریش‌ها را جنباندند و گفتند:

ـ شاه زاده خیلی باهوش است.

مردم به دخترآفرین گفتند. وسرتاپایش را جواهر گرفتند. وازاین‌که کاربه‌خیر گذشته خوش‌حال شدند. دختر هم راهی منزل خود شد.

چند روز بعد شاه‌زاده مریض شد. هرچه کردند لب به‌غذا نزد. هرچه کردند لام تا کام حرفی نزد.

غم در دل پادشاه لانه کرد. جارچیان را به‌کوی و برزن فرستاد تا جار بزنند:

ـ هرکس پسر پادشاه را به‌حرف درآورد، سرتا پایش را طلا می‌گیریم و کنیزی ماه‌رو وسیه چشم به‌او می‌بخشیم.

پیرزنی سرد وگرم روزگار چشیده به‌قصر آمد و به‌هر

(c) ketabton.com: The Digital Library

ترتیب که بود از شاه‌زاده درآورد که او دختر مرد تهی‌دست را می‌خواهد.

پادشاه منجمان را خواست وآن‌ها با زور وزحمت بسیار ستارهٔ شاه‌زاده و دختر مرد تهی‌دست را درخشان دیدند.

با آن‌که دختر راضی نبود، بساط عقد راه افتاد و عروسی سر گرفت.

شاه‌زاده که همهٔ نقشه‌اش انتقام گرفتن ازدختر بود درهمان اولین روز عروسی داد چاله‌ای کندند واورا از گیس‌هایش در آن چاله آویزان کردند وپوزخندزنان گفت:

ـ چیزی که عوض دارد گله ندارد. دخترهٔ پابرهنه، حالا بکش ببین چه مزه می‌دهد!

پسر شاه کله سحر پامی‌شد وبه‌شکار می‌رفت وعصر که برمی‌گشت دختر را ازچاله بیرون می‌کشید وصبح روز بعد دوباره همان‌طور آویزان می‌کرد. این‌کار تا چهل روز تکرار شد. از دختر جز پوست واستخوان چیزی نماند.

روز چهل ویکم دختر دست به دامن پسر شد وگفت: «دلم برای پدر ومادرم یك‌ذره شده، یك‌بار هم که شده بگذار بروم آن‌هارا ببینم وزود برگردم».

پسر قبول کرد وگفت:

ـ برو ولی زود برگرد. اگر دیر کنی، پوستت را پرازکاه می‌کنم ومی‌دهم که از دروازه شهرآویزان کنند، تا مردم بدانند که عاقبت سرپیچی زن از حرف شوهر چیست؟

دختر با عجله روبندش را زد وچادرش را سرکشیدو بادوتا نان ذرت زیربغل، سمت خانهٔ پدر به‌راه افتاد.

مادر پیر تا دخترش رابه‌آن حال وروز دید، دستپاچه شد وگفت:

ـ وای دخترم چه به‌سرت آورده‌اند که مثل کاه زرد و مثل نی باریك شده‌ای؟

بغض دختر ترکید ومثل ابر بهاری گریست. کمی که‌آرام

(c) ketabton.com: The Digital Library

شد، سفرهٔ دلش را باز کرد وهمه چیز را برای مادرش گفت:
مادر سروروی دختر را شست، موهایش را مرتب کرد و بعد ازآن‌که غذای مفصلی به او داد، رفت وعکس دختری را از ته صندوق بیرون کشید وبه‌او نشان داد و گفت:
ـ دخترم، این‌دفعه‌که شوهرت خواست ترا بزند، توخودت را خوش‌حال نشان بده، هرچه او بیش‌تر زد، تو بیش‌تر بخند. وقتی که ازت پرسید «چرا می‌خندی؟» بگو: «کتك تو برای من از نان قندی هم خوش‌مزه‌تر است ، تو سرور وآقای منی، هرکاری بامن بکنی حق داری» وبعد این عکس را ازسرطاقچه بردار وبگو: «الهی صاحب این عکس کور شود، اگر شوهرم را از من بگیرد».
دختر برگشت وهمین‌کار را کرد.
همین‌که چشم پسر به‌عکس دختر افتاد، یك‌دل نه صد دل عاشق او شد. و به‌زنش اصرارکرد تا بگوید این دختر کیست و کجا زندگی می‌کند؟ دختر کمی لاپوشانی کرد و چون دید شوهرش دست‌بردار نیست، شروع کرد به‌گفتن آن‌چه‌که مادرش بهش گفته بود:
ـ صاحب این عکس آق‌بیلك، دختر پادشاه ملك ارم است. می‌گویند اگر همهٔ دنیا را زیرپا بگذاری ، دختری به‌قشنگی او پیدا نمی‌کنی. صورتش اززیرهفتاد پیچه، مثل هفتاد شمع روشن می‌درخشد. تا به‌حال شاه‌ها و شاه‌زاده‌های زیادی به‌خواستگاری او رفته‌اند ولی او دست رد به‌سینهٔ همهٔ آن‌ها زده و گفته: «من به‌کسی شوهر می‌کنم که بتواند سه‌بار مرا به‌حرف بیاورد» . تابه‌حال عاشقان سینه‌چاك زیادی سر این‌کار جان خود را از دست داده‌اند.
پسر این‌ها راشنید ودل ازکف داد، کاروانی راه انداخت وپس از شش ماه به ملك ارم رسید. نزدیکی دروازه باغی بود پر از لاله و گل‌سرخ. بلبل‌ها درآن‌نغمه سرایی می‌کردند. پرندگان زیبا از شاخه‌ای به‌شاخهٔ دیگر می‌پریدند. در میان باغ روی‌تختی

(c) ketabton.com: The Digital Library

طلایی ، تشکی از اطلس گران‌بها گسترده شده بود. در استخر کنار تخت ونهرهای اطراف آن به‌جای آب، شیر جاری بود.

پسر وارد باغ‌شد ورفت روی تخت نشست. همراهانش هم اسب‌هایشان را ول کردند وهریك به‌طرفی رفتند.

در این‌وقت سه کبوتر ازراه رسیدند ودر کنار تخت‌نشستند. وردی خواندند وتبدیل به سه پری زیبا شدند. وبی اعتنا به شاه زاده، شروع کردند به‌بازی شطرنج. وسط بازی، یکی از پری‌ها خواست کلك بزند که دوتای دیگر مچش را گرفتند و گفتند:

ـ کلك، کار آدمی‌زاد است که شیرخام خورده.

پسر از کوره در رفت و گفت:

ـ کلك کار پریزاد است که شیر خام نخورده.

یکی از پری‌ها گفت: «اگر ریگی به‌کفشت نیست بیا باهم شطرنج بزنیم». در چند دست بازی، پسر همه دار وندارش را باخت. شمشیرش را کشید که مثلا حق آن‌ها را کف دستشان بگذارد، ولی بااشارهٔ نوك پای یکی از پری‌ها مثل هندوانه‌ای لهیده روی زمین پهن شد. پری‌ها زدند زیرخنده وچشم‌هایشان مثل چشم‌های گربهٔ دنبه خورده، برق زد.

شاه‌زاده خسته و کوفته به‌راه افتاد. رفت ورفت تا رسید به کاخی که هفت برج بلند دراطراف آن بود. با نشانی‌هایی که گرفته بود، فهمید که این همان کاخ آق‌میلك، دختر پادشاه ملك روم است. سرهای بریده‌ای که از برج‌های اطراف کاخ آویزان بود، پسر را به‌وحشت انداخت.

با این‌همه وارد قصر شد. اورا پیش آق‌بیلكَ بردند. تا چشم پسر به‌آق‌بیلك افتاد، خودش را باخت.

آق‌بیلكَ، با اشارهٔ چشم وابرو اورا به بازی شطرنج دعوت کرد. پسر که تازه طعم باخت را چشیده‌بود، چندتا تاس ازجیبش درآورد ودر وسط انداخت. ولی هنوز فرصت سرخاراندن پیدا نکرده بود، که آق‌بیلكَ از اوبرد. آق بیلكَ به‌جلاد اشاره کرد که حسابش را برسد. ولی وزیر پادرمیانی کرد وازآق‌بیلكَ خواست

(c) ketabton.com: The Digital Library

که پسر را به‌او ببخشد.

وزیر او را به‌خانهٔ خود برد وبه‌جای غلام پیرش اکه دیگر توانایی کارکردن نداشت، به‌کار روغن کشی واداشت.

پسر که تا آن‌وقت لای پنبه بزرگ شده بود، مجبور شد شب وروز کارکند، آش‌ماش‌بخورد، در طویله روی کاه بخوابد وازحرارت تاپاله گرم شود.

یکی از روزها، نامه‌ای نوشت وتوسط کاروانی که به‌توران زمین می‌رفت، برای پدرش فرستاد.

در نامه نوشته بود:

«پدر عزیز ، مدتی است که نور چشم تو به خاطر دختر آق‌بیلك راهی ملك ارم شده، ولی در عشق شکست خورده وهمه چیزش را ازدست داده،اکنون‌سه‌سالی‌است که روغن‌کشی‌می کند ودیگر نشانی از شاه‌زادگی با خود ندارد. پدر عزیز، بدان که همهٔ این آتش‌ها را زن گیس بریدهٔ من به‌پا کرده. هرچه که تا به‌حال برمن آمده، زیرسراوست. ازتو می‌خواهم که همهٔ‌دودمان اورا به‌گاری ببندی ودرکویر رهاکنی. اگر این‌کار را نکنی هیچ‌وقت ترا نمی‌بخشم پدر!»

از بخت بداو، ساربان که همسایهٔ مرد تهی‌دست بود پسر را شناخت و ازنوشتهٔ او باخبر شد وهمین‌که به ملك توران رسید به‌خاطر نان ونمکی که با مرد تهی‌دست خورده بود یك‌راست‌به سراغش رفت وموضوع نامه را بااو و دخترش در میان نهاد.

دختر نامه را گرفت و پاره کرد و نامهٔ دیگری از قول شوهرش نوشت وبه‌دست کاروان‌سالار داد تا به‌شاه برساند. در نامه این‌طور آمده بود:

«پدر نور چشم تو، اکنون در ملك ارم است وبا آق‌بیلك پری پیکر زندگی می‌کند، وتاج پادشاهی هفت کشوررا برسر دارد. در همهٔ دنیا دیگر کسی نیست که از او فرمان نبرد، پدر، بدان که پسر تو این‌همه را اززن خود دارد. ازتومی‌خواهم که سراپای آن زن ونزدیکانش را طلا بگیری ونگذاری آب‌در

(c) ketabton.com: The Digital Library

دلشان تکان بخورد. اگر جزاین کنی با هفتصد هزار سپاهی به آن‌جا می‌آیم وخاکت را به‌توبره می‌کشم.»

پادشاه ، نامه پسررا با ترس ولرز خواند وبه گفتهٔ پسر عمل کرد.

همان شب دختر موهایش را کوتاه کرد. لباس شوهرش را پوشید واسب تندرویی را زین کرد وپس از خداحافظی از پدر ومادرش به‌سوی ملك ارم به‌راه افتاد.

رفت ورفت تا به‌همان باغی رسید که روزی روزگاری ، شاه‌زاده درآن شطرنج زده بود. داخل شد. اسبش را گوشه‌ای بست و روی تخت نشست. باز سه کبوتر آمدند، وردی خواندند وبه‌سه پری خوشگل بدل شدند وشروع کردند به‌بازی شطرنج، این بار نیز یکی ازپریها خواست کلك بزند که دوتای دیگر مچش را گرفتند و گفتند:

ـ کلك کار آدمی‌زاد است که شیر خام خورده.

دختر گفت:

ـ کلك کار پری‌زاد است که شیرخام نخورده.

یکی از پری‌ها گفت:

ـ اگر راست می گویی و کلکی درکارت نیست، بیا تا باهم بازی کنیم.

دختر هرسه‌تای آن‌ها را مات کرد. و گفت:

این‌بار سر خودمان بازی می‌کنیم. هرکی برد صاحب و اختیار دار دیگران باشد.

دور آخر نیز، دختر برد وصاحب پری‌ها شد. پری‌ها که وضع‌را این‌طور دیدند زدند زیر گریه و گفتند:

ـ ما کنیزان آق‌بیلك دختر پادشاه ارم هستیم. اگر اوبداند که ما بندهٔ تو شده‌ایم دمار از روزگارمان درمی‌آورد. ما را ببخش ، درعوض هرچه بخواهی به‌تو می‌دهیم.

دختر گفت:

ـ من شما را آزاد می کنم، امابه‌این شرط که آق‌بیلك را

(c) ketabton.com: The Digital Library

سه‌بار به‌حرف بیاورید.

پری‌ها قبول کردندوسه‌پر از بالشان کندند وبه دختردادند وبه او گفتند:

ـ در اطاق آق‌بیلك سه تخت هست، یکی از زمرد، دیگری از یاقوت، سومی هم از لعل. هر خواستگاری می‌آید، آق‌بیلك طبق عادت اول روی تخت زمرد می‌نشیند، تا اورا به‌حرف‌آورد. همین که او روی تخت نشست، یکی ازپرها را آتش بزن وبعداز تخت بخواه قصه‌ای بگوید. آن‌وقت یکی از ما زیر تخت می‌آید وقصه‌ای تعریف می‌کند ودرآخر، از تو سئوالی می‌کند. یادت باشد که باید جوابی بی‌ربط بدهی آن‌وقت آق‌بیلك بی‌خبر از همه‌جا فکر می‌کند که تو تخت رابه‌حرف آورده‌ای و از تعجب به‌حرف می‌آید. وبعد می‌رود روی تخت یاقوت می‌نشیند. تو پر دوم را آتش بزن وباز از تخت بخواه که قصه‌ای بگوید. و به‌سئوالی که‌ازت می‌شود بازهم جوابی بی‌ربط بده. وبار سوم هم همین کار را بکن.

پری‌ها این‌را گفتند و، به‌کبوتر بدل شدند ورفتند.

دختر با همان سرو وضع راه افتاد و یك راست به‌قصر رفت ودید که آق‌بیلك با هفتاد پیچه ابریشمی نازك وظریف، در میان کنیزکان ماه‌روی خود نشسته ومثل آفتاب می‌درخشد. آق‌بیلك هم دید که جوانی خوشگل وخوش اندام که تا آن‌وقت نظیرش را ندیده بود، به‌خواستگاری او آمده، با اشارهٔ چشم وابرو از جوان خواست که بختش را در تاس‌بازی امتحان کند. هردو نشستند وبازی شروع شد. هر افسونی که آق‌بیلك به‌کار برد، نگرفت وعاقبت بازی راباخت. آن‌وقت با حالی عصبانی رفت وروی تخت زمرد نشست.

دختر به‌بهانه‌ای از اطاق بیرون رفت، یکی از پرهارا آتش زد وبرگشت و گفت:

ـ ای تخت زمرد! از سفری شش ماهه می‌آیم، چیزی بگو تا دلم باز شودوخستگی راه را فراموش کنم!

(c) ketabton.com: The Digital Library

تخت شروع به داستان سرایی کرد:

ـ در زمان‌های بسیار دور نجاری بود که پول و پله‌ای به‌هم زد و بارو بندیلش را بست تا به‌جایی دیگر برود. دوست زرگرش چون از نقشهٔ او باخبر شد، همراه او راه افتاد. در راه به‌خیاطی که دوست زرگر بود برخوردند و او هم با آن‌ها همراه شد. از چند آبادی که گذشتند، خیاط، دوست جادوگرش را دید و از او خواست که با آن‌ها همسفر شود. بدین ترتیب چهار نفری راه افتادند و رفتند. یك شب که همگی برای خواب دراز کشیده بودند، نجار هرچه کرد خوابش نبرد. بلند شد و یك عروسك چوبی درست کرده کنار اجاق گذاشت و خوابید. کمی بعد زرگر از خواب برخاست، چشمش به عروسك افتاد. یك سکهٔ نقره‌ای آب کرد و برای عروسك ناخن و دندان و چشم گذاشت. کارش که تمام شد گرفت خوابید. در همین آن خیاط از خواب بیدار شد. پیراهنی قشنگ برای عروسك دوخت، تن او کرد و خوابید. جادوگر که بیدار شد، وردی خواند و در عروسك دمید. عروسك به‌صورت دختری تر گل و ور گل و قشنگ درآمد که آدم می‌خواست صبح تا شام بنشیند و تماشایش کند. صبح که همگی بیدار شدند، سر این که دختر به کدام یك از آن‌ها می‌رسد، بینشان دعوا افتاد. حالا ای جوان تو که زیرك و هشیاری بگو که این دختر حقاً مال کیست؟

دختر مرد تهی‌دست گفت:

ـ حقاً مال خیاط است. اگر خیاط پیراهن تنش نمی‌کرد، عروسك نمی‌توانست آدم بشود.

آق‌بیلك از کوره در رفت و باعصبانیت گفت:

ـ جواب از این احمقانه‌تر نمی‌شود. ای کودن مگر خود تو با لباس به‌دنیا آمدی؟

از همه‌سو صدای بوق و کرنا بلند شد. اول بار بود که آق‌بیلك به‌حرف می‌آمد.

آق‌بیلك عصبانی، مثل گربه‌ای وحشی که لقمهٔ چرب از

(c) ketabton.com: The Digital Library

دهانش قاپیده باشند، ازجا جهید ورفت روی تخت یاقوت‌نشست.
دختر پر دوم را آتش زد و گفت:
ـ ای تخت یاقوت توهم چیزی بگو تا دلم بیش‌تر بازشود.
پری دوم در زیر تخت حاضر شد و شروع به‌حکایت کرد:
یکی بود یکی نبود: مرد ثروتمندی بود که سه پسر داشت. روزی ازروزها صد اشرفی به‌پسر بزرگ‌ترداد تا به‌تاشکند برود وازآن‌جا گوسفند های چاق وچله بخرد.
پسرپول راگرفت وبه‌راه افتاد. هنوز ازچند آبادی‌نگذشته بود که درکنار جاده پسر بچه‌ای رادید که کلاه پاره پوره‌ای در دست گرفته و می گوید:

ـ طلا دارم ، طلا دارم
کلاهی پربها دارم
به‌سر بگذار و نیت کن
به‌هر نقطه عزیمت کن.

پسر کلاه را به صد اشرفی خرید وبه‌خانه برگشت. چشم‌پدر که به‌کلاه پاره پوره افتاد، فریادش به‌آسمان بلند شد و گفت:
ـ تو که نان مرا آجر کردی. این که نشد تاجری. تاجر خوب آن‌است که از آب کره بگیرد.
آن‌گاه پسر وسطی را صدا زد وصد اشرفی به‌او داد تابه «اوزگن» برود و ازآن‌جا برنج خوب و ارزان بخرد وبیاورد.
پسر وسطی هم هنوز از خانه خود چندان دور نشده بود که در راه پسر بچه‌ای را دید که آئینهٔ شکسته در دست گرفته و داد می‌زند:

جام جهان‌نما دارم
آئینهٔ طلا دارم
بیا درآن تماشاکن
مراد خویش پیدا کن.

پسر بی‌معطلی صد اشرفی‌اش را داد وآئینهٔ شکسته را خرید وبه‌خانه بازگشت. هوار پدر ازدست او نیز به‌آسمان برخاست.

(c) ketabton.com: The Digital Library

نوبت به پسر سومی رسید. اونیز صداشرفی گرفت و رفت تا در بازار دکان صرافی باز کند. پسر تا ازخانه بیرون رفت. بچه‌ای را دید که درلگن‌سوراخی نشسته‌واز خاکریزبلندی سرمی‌خورد. و با صدای بلند می گوید:

یك چرخ و گاری دارم
یك اسب کاری دارم
نه کاه میخواد ، نه یونجه
می‌بردت تا گنجه.

پسرك صد اشرفی را دادوبا لگن سوراخ به‌خانه برگشت. پدرش این بار از کوره در رفت، عصایش رابرداشت و به‌جان پسرها افتاد وتا می‌خوردند، زد. بعد رفت که آینهٔ شکسته را بردارد وبه‌زمین بکوبد، ولی پسر کوچك‌ترپرید آینه را ازدست او قاپید. تا چشم پسر به آینه افتاد، دید که دختر پادشاه مرده و جمعیت زیادی دورش را گرفته‌اند ودارند گریه می کنند. فوراً تاس را برداشت و کلاه را به سر گذاشت. در یك چشم به همزدن خود را به تابوت رساند. لگن سوراخ را پرآب کرد وبه‌سر و صورت دختر ریخت. دختر شاه چشم‌هایش را بازکرد وازجا بلند شد. حالا ای جوان توکه زیرك وهشیاری بگو که چه‌چیز دختر پادشاه را زنده کرد؟ آینه شکسته؟ کلاه پاره پوره؟ یا لگن سوراخ؟

دختر مرد تهی‌دست دست‌هایش را به‌هم مالید و گفت:

ـ البته که آئینه، اگر آئینه‌ای نبود وپسرك، دختر مرده پادشاه را درآن نمی‌دید، هیچ کار نمی‌توانست بکند.

آق‌بیلك که ازشنیدن داستان به‌هیجان آمده‌بود، برآشفته گفت:

ـ عجب احمقی هستی! اگر این‌طور است به قبرستان برو وبه مرده‌ها زل بزن تا زنده شوند.

بار دیگر بوق‌ها وکرناها به‌صدا درآمدند. آق‌بیلك برای بار دوم نیز به‌حرف آمده بود ودرحالی که ازشدت عصبانیت

(c) ketabton.com: The Digital Library

می‌لرزید بلند شد ورفت روی تخت لعل نشست.
دختر مرد تهی‌دست پر سوم راآتش زد وپری سوم زیر تخت آمد.
دختر گفت:
ـ ای تخت لعل توهم چیزی بگو.
پری از زیر تخت گفت می‌گویم اما به‌شرطی که به‌آنچه می‌گویم خوب گوش کنی وبه‌سئوالی که ازت می‌کنم، درست جواب بدهی.
دختر گفت:
ـ بگو ای تخت سراپا گوشم.
تخت شروع به‌داستان‌سرایی کرد:
ـ پادشاهی بود که یك طوطی داشت وآن‌را خیلی دوست می‌داشت. تنها ناراحتی طوطی این بود که از سرزمین خود دور بود ویاران وآشنایان خود را نمی‌دید. یك‌روز به‌خود گفت:
ـ تا وقتی که من زنده‌ام پادشاه ازمن دست بردار نیست، بهتر است خود را به‌مردن بزنم، ببینم چه می‌شود، وخودش را به‌مردن زد.
پادشاه تا چشمش به طوطی مرده افتاد، آن‌را از قفس در آورد وروی پشت‌بام انداخت. طوطی پرزد وبه‌طرف هندوستان به‌راه افتاد.
مدت‌ها گذشت واز طوطی خبری نشد تااین‌که یك‌روز سر وکله‌اش پیدا شد ومیوه‌ای هم برای شاه سوغاتی آورد. شاه خیلی خوش‌حال شد، میوه را گرفت وروی طاقچه در بشقابی طلایی گذاشت. این میوه خیلی عجیب وغریب بود. هم شبیه سیب بود وهم شبیه هلو، ودرعین حال نه‌این بود ونه‌آن.
روز بعد شاه در حالی‌که طوطی را برشانهٔ خود نشانده بود، وبا سوغاتی خود بازی می‌کرد، به‌اصطبل رفت تا به‌اسبش سری بزند. وقتی که به‌کنار اسبش رسید، یکدفعه میوه از دستش افتاد واسب در یك چشم به‌همزدن آن‌را خورد. خوردن میوه همان

(c) ketabton.com: The Digital Library

و مردن همان.

شاه از کوره دررفت و جابه‌جا کلهٔ طوطی را کند. حالا ای جوان تو که زیرك وهشیاری بگو دراین قضیه چه کسی گناهکار بود؟ پادشاه ، اسب ویا طوطی؟

دختر جواب داد:

ـ گناه از اسب شکمو بود که میوه را خورد.

بار دیگر طاقت آق‌بیلك طاق شد و گفت:

ـ ای شاه احمق‌ها! مگر اسب کف دستش را بو کرده‌بود که به میوه لب نزند؟

طبل‌ها و کرناها بار دیگر به‌صدا درآمدند و مردم از ته دل هورا کشیدند. آق‌بیلك برای بار سوم هم به‌حرف آمده بود واز آن‌پس نمی‌توانست سر خواستگاران بی‌گناه را بالای دار بفرستد.

آق بیلكَ پیش خود گفت:

ـ دیدی ، چه بلایی سرم آمد. حالا مجبورم زن این جوان بشوم که معلوم نیست زیر کدام بوته به‌عمل آمده، حیف آن شاه‌زاده‌های رشید نبود که همه‌شان را سر به‌نیست کردم. ولی چه‌کار می‌توانم بکنم که خود کرده را تدبیر نیست.

در این وقت دختر مرد تهیدست شمشیرش را کشید و گفت:

ـ ای دخترهٔ جانی! این‌همه جوان را به‌پای مرگ کشاندنت چه بود؟ حالا آماده شو تا شرت را از سر مردم کم کنم.

آق‌بیلكَ به‌زاری والتماس افتاد:

ـ به‌خدا من بی‌تقصیرم ، جادوگری طلسمم کرد و مرا به‌این کارواداشت، وتوآن طلسم‌راشکستی. حالاهرچه می‌خواهی با من بکن!

دختر مرد تهی‌دست که به‌دنبال چیز دیگری بود، از خون او درگذشت وبه‌او گفت که برای پیدا کردن شوهرش این‌جا آمده است وبعد نشانی‌های شاه‌زادهٔ ابله را داد تا پیدایش کند.

آق‌بیلكَ دستور داد همه‌جارا گشتند، اما شاه‌زادهٔ ابله را

(c) ketabton.com: The Digital Library

نیافتند. دختر مرد تهی‌دست پیش خود فکر کرد که لابد سرش را زیر آب کرده‌اند. راه افتاد وبه توران بر گشت.

واما ببینیم برسر شاه‌زادهٔ احمق چه آمد.

وقتی که دختر مرد تهی‌دست داشت نشانی های شوهرش را به‌آق‌بیلك می‌داد، وزیر هم آن‌جا بود. وزیر فوراً رفت وهمه چیز را به پسر گفت.

شاه‌زادهٔ کودن رفت و درچاهی مخفی شدوتا رفتن زنش ازآن بیرون نیامد.

پس ازآن‌که آب‌ها از آسیاب ریخت. پسر از چاه درآمد و پیش آق‌بیلك رفت وبه‌او گفت:

ـ حقیقت آن است که پدر من پادشاه توران است. چندی پیش نامه‌ای نوشتم وازاو خواستم زن گیس‌بریده‌ام را چهارشقه کند، ولی نمی‌دانم این نابه‌کارچه افسونی به کاربرد و به‌این جا آمد و تورا هم گول زد و به حرف آورد. بهتر است دست به یکی کنیم وبلایی سرش بیاوریم که خودش حظ کند.

آق‌بیلك که از شدت خشم زعفرانی رنگ شده بود، گفت:

ـ چهل هزار سپاهی بردار وبه‌توران ببر وآن بی‌سروپارا دست وپا بسته، به‌این‌جا بیاور. می‌خواهم که خون او زیر پایم را فرش کند.

شاه‌زادهٔ ابله «اطاعت می کنم» گویان، دوید ورفت واز فرط عجله هفت بار نزدیك بود از پله‌ها بیفتد.

همان روز با چهل هزار سپاهی به‌طرف توران راه افتاد. همین که به دروازهٔ شهر خود رسید، پیکی را همراه نامه‌ای پیش پدرش فرستاد. درنامه نوشته‌بود: «بدان‌ای پدر که من‌فرمانروای هفت کشورم، سه‌روز به‌تو مهلت می‌دهم که تسلیم شوی و به استقبالم بیایی وگرنه می‌آیم و همه‌جا را باخاك یکسان می کنم».

پادشاه نامه‌را گرفت. چهارصد حکیم و دانشمند را خواست وبه‌آن‌ها گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ پسرخود ساخته‌ام از سفر بازگشته وچنان‌که می‌گویند فرمانروای هفت کشور است، اگر به‌استقبال او نرویم می‌آید و خاکمان را به‌توبره می‌کشد.

چهارصد حکیم ودانشمند سر وریشی تکان دادند وحرف شاه را تصدیق کردند. شاه ازجلو ووزیران از عقب، پای پیاده به‌طرف دروازه راه افتادند.

تا چشم پسر به‌آن‌ها افتاد، بادی به غبغب انداخت ودر حالی که سبیل‌هایش را تاب می‌داد، سرپدرش داد کشید:

ـ مگر به‌تو نگفته بودم که زنم را به‌خاك سیاه بنشانی؟ چرا این‌کار را نکردی؟ یاالله تا دیر نشده داری به‌پاکن، می‌خواهم هرچه زودتر سراورا بالای دار ببینم!

پادشاه ازترس نقش زمین شد. پسر شمشیر راکشید وبه‌جان همراهان شاه افتاد.

این را این‌جا داشته باشید تا به‌سراغ دختر مرد تهی‌دست برویم.

دختر همین‌که از لشکرکشی شوهر ابلهش آگاه شد، لباس رزم پوشید وشمشیر وسپرش را برداشت وراه افتاد. پدرش هرچه کرد که جلوی اورا بگیرد نشد. دختر گفت:

ـ من این ابله را خوب می‌شناسم، اگر پیشش کرنش کنی سوارت می‌شود، اگر سرش داد بکشی به‌پایت می‌افتد.

و بعد سوار اسب شد وبه‌طرف دروازه رفت. چون نزدیك لشگر رسید، فریاد زد:

ـ هرکه مرد میدان است، نزدیك بیاید وبامن بجنگد.

شاه‌زاده تا زنش را در آن سرو وضع دید، یکه خورد و شمشیر از دستش افتاد ونتوانست خودش را روی اسب نگهدارد. ازحال رفت و میان پهن اسبان نقش زمین شد.

سپاهیان چون وضع را چنین دیدند، سراسیمه پا به‌فرار گذاشتند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

دختر مرد تهی‌دست ، شاه‌زاده ابله را به‌بند کشید واو را به‌میدان شهر برد وهمان‌جا به‌دار آویخت.

مردم هرچه گشتند ، پادشاه را نیافتند ، معلوم نبود به‌کدام گوری گریخته بود. بعد از آن حرف دختر مرد تهی‌دست بود که همه‌جا پیش می‌رفت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

بلبل گویا

در روزگار قدیم، پادشاهی بود مثل غالب شاهان، ظالم و قهار. اواز راه غارت و چپاول مردم وغصب دار وندارو حتی خوراك و پوشاك آن‌ها مال فراوانی گردآورده بود. او آن‌قدر طلا و جواهر از این راه جمع کرده بود که دیگر خزانه‌اش گنجایش نداشت. عاقبت از فرط ثروت ، دچار هوس‌ها وتصمیم های عجیب وغریب شد و خواست که در باغ قصر درختی بسازد که برگ‌هایش اززمرد، تنه‌اش ازطلا وشاخه‌هایش ازجواهرات باشد. برای این کار همهٔ استادکاران را جمع کرد و چنین گفت:

— من درختی می‌خواهم که تنه‌اش ازطلا، برگ‌هایش از زمرد و زبرجد و میوه‌هایش یاقوت و گوهر باشد.

چنین فرمانی مردم شهر را باز هم بیش‌تر اندوهگین کرد چون همه می‌دانستند تا فراهم شدن این درخت دیگر آه در بساط کسی باقی نخواهد ماند.

بالاخره ، پس از ۷سال درخت آماده شد و پادشاه روزهای گرم تابستان تختخوابش را زیر این درخت گران‌بها پهن می کرد ومی‌خوابید وازاین که دارای‌چنین گنجینه‌ای است لذت‌می‌برد. یك روز که شاه در سایهٔ درخت خوابیده بود، ناگهان آفتاب به‌صورتش افتاد و بیدارش کرد. شاه چشم‌هایش را مالید وبه‌بالا نگاه کرد ودید یکی از برگ‌ها نیست وآفتاب ازآن‌جا نفوذ می کند. خشمگین ازجا برخاست، همهٔ داروغه‌ها و وزرا و

(c) ketabton.com: The Digital Library

مسئولین را جمع کرد و گفت:

ـ اگر دزد برگ درخت را پیدا کردید که هیچ وگرنه چنین کشوری که در آن دزد پیدا شود به درد من نمی‌خورد و تمام آن را ویران خواهم کرد!...

وزیر دست راست گفت:

ـ قربان جسارت است. اما بهتر است اول کسانی را مأمور مراقبت از درخت کنید تا دزد را پیدا کنند. اگر آن‌ها نتوانستند سارق را دستگیر کنند آن‌وقت امر به‌سیاست همهٔ کشور بفرمائید.

پادشاه دستور داد تا ٤٠ نگهبان شمشیردار و ٤٠ کمان‌کش در اطراف درخت پاسداری بدهند. اما همهٔ این‌ها نیمه شب که شد خوابشان گرفت و هرکدام به‌امید دیگری به‌خواب رفتند. صبح که بیدار شدند دیدند که یکی از میوه‌های درخت نیز ناپدید شده است. شاه که از شدت غضب موهای سرش سیخ ایستاده بود جلادان را صدا کرد و گفت:

ـ این ٨٠ نفر را گردن بزنید.

وزیر دست راست بار دیگر به سلطان گفت:

ـ قبلهٔ عالم ـ اگر قرار باشد هرروز شما دستور بدهید که ٨٠ نفر را گردن بزنند آن وقت به زودی در این کشور کسی باقی نخواهد ماند که کار کند تا ما بخوریم. بهتر است این‌ها را به‌زندان بیاندازیم وبرای امشب گروه دیگری رابه نگهبانی بگذاریم.

پادشاه سخن وزیر را پسندید وپرسید:

ـ بسیار خوب، اما کسانی را پاسدار بگذارید که امشب حتماً دزد را برای من پیدا کنند وگرنه تموم مردم کشور را از دم تیغ می گذرانم ومملکت را باخاك یکسان می کنم.

پادشاه سه پسر داشت. آن‌ها تصمیم گرفتند که خودشان از درخت پاسداری کنند. شب اول پسربزرگ ازپدراجازه خواست وبه نگهبانی درخت مشغول شد. نیمه‌شب خسته شد وبدون این که متوجه شود خوابش برد. صبح که برخاست دید که این‌بار

(c) ketabton.com: The Digital Library

شاخهٔ از درخت را به‌کلی برده‌اند. پادشاه که از فرط غضب روی پاهایش بند نبود دستور داد پسرش را به‌زندان بفرستند ولی خواست تصمیم های سخت تری بگیرد که پسر میانی‌اش ازپدر درخواست کرد که نگهبانی درخت را به‌او بسپارند. پادشاه موافقت کرد و گفت:

ـ اگر امشب دزد پیدا نشود، تو وبرادر بزرگت را یکجا خواهم کشت.

پسر میانی قبول کرد و مشغول نگهبانی از درخت شد. اما اوهم نزدیکی های صبح خوابش گرفت و بدون این که بفهمد روی زمین دراز کشید وتا صبح خوابید. صبح که برخاست دید که شاخهٔ بزرگ‌تری از درخت سرجایش نیست. پادشاه که از خشم زیاد نزدیك بود دیوانه شود می‌خواست دستور کشتن پسر هایش را بدهد که پسر کوچك‌تر جلو پدرش تعظیم کردو گفت:

ـ پدر تاج‌دار ، اجازه بدهید که من هم شانس خودم را امتحان کنم، تیر وکمان به‌دست بگیرم واز درخت پاسداری کنم . اگر من هم موفق نشدم آن وقت هر تصمیمی که دلتان خواست بگیرید وهمهٔ ما را ازدم شمشیر بگذرانید.

پادشاه راضی شد و پسر کوچك تیروکمانش را برداشت و به‌پاسداری از درخت پرداخت. او تمام حواسش را جمع کرده بود تا خوابش نبرد اما نزدیکی های صبح احساس کردکه دیگر قدرت ایستادن روی پاهایش راندارد و نزدیك است که ازپا بیفتد. این بود که انگشت کوچك دستش رابا نوك نیزه شکافت وروی آن نمك وفلفل ریخت. شدت درد وسوزش باعث‌شد که خواب از سر پسر کوچك بپرد. چند لحظه بعد شاه‌زادهٔ کوچك دید که پرنده‌ای ازآسمان فرود آمد وروی شاخهٔ درخت نشست. تمام بدن این پرنده از جواهرات بود نوکش از یاقوت، پاهایش از کهربا ، بال‌هایش از در ودمش از زبرجد بود. مرغ چنان آواز هوش ربایی می‌خواند که نزدیك بود شاه‌زاده از آهنگ دل‌نشین آن ازخود بی‌خود شود. ولی پسر کوچك شاه برخود

(c) ketabton.com: The Digital Library

مسلط شده تیری به چلهٔ کمان گذارد وسینهٔ مرغ را نشانه گرفت. اما مرغ از جای خود پرید و تیر فقط به‌بال مرغ خورد ویك دانه پر از آن به زمین افتاد.

از صدای کمان ، پادشاه وتمام اهل دربار ازخواب بیدار شدند وبه باغ آمدند. پسر کوچك شاه ، پر را نزد پدرش آورد و حکایت شب پیش را باز گفت.

شاه پر را معاینه کرد واز تحیر چشمانش در کاسهٔ سر به دوران افتاد. پرآن قدر گران بها بود که از بهای تمام درخت جواهر او بیش‌تر ارزش داشت.

پادشاه دستور داد زندانیان را آزاد کردند و گفت:

ـ هرکس این مرغ را پیدا کند در تاج وتخت با من شریك خواهد شد.

برادر ارشد و میانی دست به‌سینه گذاشتند و گفتند:

ـ پدر، این کار هم بهترست به دست ما انجام شود. مردم دیگر حاضر نیستند به خاطر هوس‌های شما جانشان را به‌خطر بیندازند.

پادشاه از این حرف دچار سرگیجه شد و نزدیك بود پیالهٔ شراب از دستش بیفتد که با کوشش بسیار برخودش مسلط شد و موافقت کرد دو پسرش برای پیدا کردن مرغ جواهرحرکت کنند.

پسران‌شاه هرکدام با ۴۰ رأس شترمال‌التجاره راه دیارهای دوردست را در پیش گرفتند.

پس از ۳ شبانه روز ، پسر کوچك پادشاه خواب دید که تکه ابری از آسمان جدا شد وپیش پایش افتاد. شاه‌زاده هراسان از خواب بیدار شد وهمان شبانه نزد پدرش آمد و گفت

ـ پدر جان من خواب بدی دیدم گمانم برای برادرانم اتفاق ناخوش آیندی پیش آمده‌است اجازه بدهید من هم به دنبال آن‌ها حرکت کنم:

پادشاه برای پسرش اسباب سفرفراهم کرد واورا هم به‌دنبال

(c) ketabton.com: The Digital Library

دو پسر دیگرش به‌دنبال مرغ جواهر فرستاد.

پسر کوچك‌تر، به‌سرعت وبدون توقف به‌راه افتاد وآن‌قدر سریع رفت که پس از یك هفته به دوبرادرش رسید.

بالاخره برادران به‌جایی رسیدند که راه سه شعبه می‌شد. در ابتدای راه اول روی قطعه سنگی نوشته شده بود: هر کس ازاین راه برود برخواهد گشت. وراه دوم سنگ نوشته‌ای داشت که رویش نوشته شده بود: هرکس ازاین راه برود دچار زحمت فراوان می‌شود. وروی سنگ نوشتهٔ راه سوم نوشته شده بود که: هر کس از این راه‌برود برنخواهد گشت.

برادر بزرگ‌تر از راه اول، برادر وسطی ازراه دوم وبرادر کوچك از راه سوم رفتند. برادر وسطی مقداری که رفت پیش خود گفت: «چرا من از راه خطرناك بروم؟» وبعد برگشت و به‌دنبال برادر بزرگ‌تر وارد راه اول شد وبه زودی به‌او رسید. هردوبرادر پس از مدتی راه‌پیمائی به شهری رسیدند، مقداری نان وماست خریدند وروی سکویی نشسته ومشغول خوردن آن شدند. در همین وقت دخترپادشاه که در ایوان قصر بلند خود نشسته بود چشمش به‌دوآدم تنبل افتاد که روی سکوی خانه‌ای در مقابل قصر نشسته ونان وماست می‌خورند. از دیدار آن‌ها عصبانی‌شد وبرای دورکردنشان ازمقابل قصرسیب نیم‌خورده‌اش را به سوی آن‌ها پرتاب کرد. برادرها براثر پرتاب سیب متوجهٔ ایوان قصر و دختر پادشاه شدند آن‌ها به‌گمان این که دختر پادشاه عاشقشان شده وبرایشان سیب پرت کرده است به‌امیدجلب نظر بیش‌تر شاهدخت، مال‌التجاره‌شان را به دختر هدیه کردند وهمان‌جا در مقابل درب قصر نشستند تا دختر ازکاخ خارج شود. عصر شد وهیچ خبری نشد. هنگام غروب آفتاب کنیزکی از طرف شاهدخت از قصر بیرون آمد وپرسید:

ـ برای چه تمام روز این‌جا نشسته‌اید؟

برادران گفتند:

ـ شاهدخت به ما دل‌باخته وبرایمان سیب پرتاب کرده‌است،

(c) ketabton.com: The Digital Library

منتظریم ببینیم کدام یك مارا به‌قصر دعوت خواهد کرد.
کنیز گفت:
ـ هرچه زودتر جل وپلاستان را جمع کنید واز این‌جا دور شوید وگرنه به‌فرمان شاهدخت سرازتنتان جدا خواهند کرد.
برادران با ترس ووحشت پا به گریز نهادند. در شهر گرسنه وخسته زیر ایوان دکانی شب را به‌صبح رساندند... روز بعد به بازار رفتند وبرای ادامهٔ زندگی یکی ازآن‌ها شاگرد آشپز و دیگری شاگرد کله‌پز شدند.
واما برادر کوچك‌تر، شب وروز راه می‌رفت و ازصحرا و بیابان، از رود وکوه، از دریاچه ودریا گذشت تا بالاخره به چشمه آبی رسید. کنار چشمه درخت سرو بزرگی سایه انداخته بود، شاه‌زاده‌دهانهٔ‌اسبش را به‌درخت بست وازخورجین،مقداری نان لواش بیرون آورد ودرآب چشمه خیس کرد. اما همین‌که خواست قطعه‌ای ازآن بخورد ناگهان گردبادی برخاست واز میان گردباد میمونی ظاهر شد وبه‌سوی شاه‌زاده آمد. شاه‌زاده ازوحشت به‌بالای درخت رفت. میمون نان را خورد وزیردرخت ایستاد وبه شاه‌زاده اشاره کرد که از درخت پائین بیاید.
شاه‌زاده که‌گمان می‌کرد میمون قصد آزار اورا دارد از جای خود تکان نخورد. میمون جستی زد وخود را به‌بالای درخت سرورساند. دست شاه‌زاده راگرفت، ازدرخت پائین‌کشید وبه‌او گفت:
ـ این‌جا سرزمینی است که مرغ بال ، اسب یال وآدمی جانش را ازدست می‌دهد تو باچه جرأتی پا به‌این آب وخاك گذارده‌ای؟
شاه‌زاده تمام سرگذشت خود را از نگهبانی درخت جواهر تا آن لحظه را برای میمون تعریف کرد. میمون گفت:
ـ از قدیم گفته‌اند حق نان ونمك را اداکن. حالا هم که من نان تورا خورده‌ام باید در مقابل به‌تو خوبی کنم. بیا هردو باهم سوار اسب شده، به‌جست وجوی مرغ زرین تو برویم.

(c) ketabton.com: The Digital Library

هردو سواراسب شدند وتاختند تا به‌کوهی رسیدند. میمون گفت:

ـ من از دامنهٔ این کوه نقب می‌زنم وپس از ۵روز بیرون خواهم آمد. اگر بعد ازاین مدت ازمن خبری نشد تو ازهمان راهی که آمده‌ای برگرد.

میمون شروع به نقب زدن کرد و روز ششم صبح زود از نقب خارج شد. وبه‌شاه‌زاده گفت:

ـ مرغی که می‌خواهی به‌دست بیاوری نامش بلبل گویاست ومتعلق به سلطان جباری است. من تا نزدیك قفس مرغ، زمین را کنده‌ام. تو داخل این نقب می‌شوی وبه‌انتهای آن که رسیدی قصری‌را خواهی دید. داخل قصرسربازان زیادی کشیك‌می‌دهند صبر می‌کنی تا به‌خواب بروند بعد آهسته قفس مرغ را برداشته وبرمی‌گردی. اگر احتیاط نکنی ودستگیر شوی یك مویت را سالم نخواهند گذارد. باید دقت کنی که به‌داخل قفس دست نزنی وگرنه تمام نقشه‌هایمان نقش برآب خواهد شد.

شاه‌زاده سخنان میمون را خوب شنید وبه‌خاطر سپرد و داخل نقب شد. در انتهای نقب باغی وقصری دید. همان‌جا صبر کرد تا قراولان به‌خواب رفتند. پس از آن داخل شد وقفس را برداشت وازهمان راه که آمده بود برگشت. در راه خواست ببیند آیا این همان مرغی است که برروی درخت جواهر دیده است یانه همین‌که درب قفس را بازکرد مرغ چنان نغمه‌ای سر داد که شاه‌زاده مدهوش شد وبه‌زمین افتاد. هنگامی که چشم گشود دید که میان نگهبانان وقراولان دست بسته ایستاده است. و پادشاه جبار، بالای سر او ایستاده و جلاد قرمز چشمی باشمشیر برهنه آمادهٔ فرمان است. به‌محض این‌که شاه‌زاده چشمانش را باز کرد سلطان فریاد زد:

ـ ببرید دست‌های این دزد بی‌حیارا.

وزیر شاه نزدیك شد وباخضوع تمام گفت:

ـ قربان قبل از این‌که این جوان را قصاص کنید بهتر است

(c) ketabton.com: The Digital Library

تحقیق کنیم که از کجا آمده وچه منظوری از سرقت بلبل گویا داشته است؟

پادشاه سخنان وزیر راپسندید و ازشاه‌زاده علت آمدنش به این سرزمین وسرقت مرغ را جویا شد. شاه‌زاده هم همهٔ آنچه که پیش آمده بود بدون کم وزیاد برای سلطان تعریف کرد.

وزیر گفت:

ــ قبلهٔ عالم ، اوجوان شجاع وراست‌گوئی است. انصاف نیست چنین جوانی به‌دست ما کشته شود. خوب است شما اورا به مأموریت سختی بفرستید تا خود به‌جزای اعمالش برسد.

پادشاه نظر وزیر را پسندید وبه شاه‌زاده گفت:

ــ ای جوان من شجاعت تو را تحسین می‌کنم. به تو یك کیسهٔ زر می‌دهم تا خرج راه کنی وبه‌دیار مغرب بروی. پادشاه آن دیار دختری دارد که من خواهان او هستم اگر او را برای من بیاوری این مرغ را به‌تو پیشکش خواهم دادو گرنه سرت را ازتن جدا می‌کنم.

شاه‌زاده کیسهٔ زر را گرفت و ازنقب خارج شد. در بیرون نقب میمون را دید که همچنان منتظر نشسته است. ماجرا را برایش بازگفت . میمون بدون این که شاه‌زاده را سرزنش کند، او را سوار اسب کرد و هر دو راهی دیار مغرب شدند. پس از نه‌ماه به‌مقصد رسیدند. اسب را در علفزار رها کردند تا بچرد و میمون به‌کندن نقب پرداخت. پس از نه شبانه‌روز میمون ازنقب خارج شد وبه‌شاه‌زاده گفت:

ــ من تا زیر ایوان شاه‌دخت نقب زدم. زنگوله‌های خبررا با پارچه بسته‌ام تا وقتی تو از دیوار قصر بالا می‌روی صدا نکند. داخل قصر که شدی به‌اتاق شاه‌دخت وارد می‌شوی. شاه‌دخت ٤٠ کنیز ماه رخسار دارد که همیشه گرداگرد او نشسته‌اند. صبر می‌کنی تا شاه‌دخت خوابش بگیرد. او داخل صندوقچه طلائی که بالای تخت طلا گذاشته شده می‌خوابد وقتی کنیزها رفتند تو در صندوقچهٔ طلائی را بازکن وببین اگر چشم های شاه‌دخت

(c) ketabton.com: The Digital Library

باز بود صندوقچه را بردار وبیا بیرون اما اگر چشمانش بسته بود اصلا بهش دست نزن.

شاه‌زاده داخل نقب شد واز زیر ایوان شاه‌دخت بیرون آمد. از دیوار ۴۰ متری بالا رفت وداخل قصر شد. از ۴۰ پله که گذشت، و۴۰ اتاق را پشت سر گذاشت تابالاخره به‌اتاق شاه‌دخت رسید. شاه‌دخت مثل ماه بین ستارگان ، میان ۴۰ کنیز نشسته بود. صبر کرد تا شاه‌دخت برای خواب وارد صندوقچه طلائی شدو کنیزان هر کدام برای‌خواب به‌اتاق‌خودشان رفتند. شاه‌زاده آهسته پیش رفته ودر صندوقچه را گشود. دید که شاه‌دخت‌مثل گل سفید صبح دم در میان صندوقچه و با چشمان باز خوابیده است. شاه‌زاده هوش از سرش پرید وقلبش به طپش افتاد. طاقت نیاورد وصورتش را پیش برد تا شاه‌دخت را ببوسد از حرارت نفس شاه‌زاده صورت دختر مثل گل مخمل تیره شد. شاه‌دخت ازجا جست، سیلی محکمی به‌گوش شاه‌زاده نواخت و کنیزهایش را صدا کرد.

کنیزها شاه‌زاده را نزد پادشاه بردند. سلطان عصبانی شد و فرمان داد که شاه‌زاده را چهل تکه کنند وبه‌دروازه‌ها بیاویزند.

وزیر پادشاه گفت:

ـ قبلهٔ عالم، اگر این جوان را بکشیم آن‌وقت فردا همهٔ شهر باخبر می‌شوند که او در اتاق شاه‌دخت دستگیر شده ومردم خیال خواهند کرد که دختر شما عاشقی داشته وشما او را از آغوش دخترتان گرفته وکشته‌اید. آن‌وقت آبروی دخترتان در کشور خواهد رفت ودیگر کسی به‌فکر ازدواج با اونخواهد افتاد. بهتر است شما به عهدهٔ این جوان کار سختی بگذارید تا خود به‌خود ازبین برود.

پادشاه سخن وزیر را پسندید وبه‌شاه‌زاده گفت:

ـ ای جوان مثل این که توعاشق دخترمن شده‌ای من‌شرطی دارم که اگر انجام دهی من دخترم را به‌تو خواهم داد. تو باید خودرا به رودخانهٔ «قلزم» برسانی. ازاین‌جا تا رودخانه نه‌ماه

(c) ketabton.com: The Digital Library

راه است. در آن طرف این رودخانه جادوگری به‌نام «ارزقی» زندگی می‌کند. این جادوگر اسبی دارد به‌نام «قره قلدیرغاچ» که راه یك ماهه را در یك چشم برهم زدن طی می‌کند. اگر تو این اسب را برای من‌بیاوری، دخترم مال تو خواهد بود.

پادشاه این‌ها را نوشت و با کیسه‌ای زربرای خرج راه به دست شاه‌زاده داد واورا روانه رودخانهٔ «قلزم» کرد.

شاه‌زاده باز از نقب خارج شد ومیمون را دید که بالای نقب منتظر او نشسته است. شاه‌زاده ماجرا را گفت. میمون بدون این که شاه‌زاده را سرزنش کند گفت:

ـ ای شاه‌زاده، نباید ناامید شد. به نیروی شجاعت وبه‌یاری شانس «قره قلدیر غاچ» را هم به‌دست خواهیم آورد بعد هردو سوار اسب شدند وراه رودخانهٔ «قلزم» را در پیش گرفتند.

روزها وماه‌ها درکوه وصحرا می‌رفتند وشکار می‌کردند و بالای درخت وتوی غارها می‌خوابیدند تا بالاخره پس از ۹ماه به‌رودخانه رسیدند. رودخانه آن قدر بزرگ بود که ساحل آن دیده نمی‌شد. شاه‌زاده گفت بیا تا خود را به‌آب بزنیم یا به‌آن طرف رودخانه خواهیم رسید ویاغرق خواهیم شد. میمون گفت:

ـ ای شاه‌زادهٔ شجاع تو حتماً به‌مقصود خواهی رسید ولی بهتر است هر کاری را از راه خودش انجام دهی.

بعد میمون شروع به نقب زدن زیر رودخانه کرد. پس از ۴۰ شبانه روز از نقب خارج شد و گفت:

ـ من تا آخور اسب نقب زدم وکنار آخور سوراخی باز کرده‌ام. تو به‌سوراخ که رسیدی اول سرت را با احتیاط داخل آخور می‌کنی وفوراً پس می‌کشی. اسب با دیدن غریبه شیهه خواهد کشید. جادوگر از خواب بیدار می‌شود وبه‌خیال این که حیوان بی‌جهت شیهه کشیده ، اورا کتك می‌زند وباز می‌خوابد. تودوباره سرت رااز سوراخ بیرون می‌آوری وباز پس می‌کشی این‌بار هم جادوگر اسب را به‌شدت کتك خواهد زد. وقتی جادوگر خوابش برد، برای دفعهٔ سوم سرت را ازسوراخ بیرون

(c) ketabton.com: The Digital Library

کن وتا اسب خواست شیهه بکشد تو این جوال کشمش رابه‌سرش آویزان کن وبگو: «ای حیوان بی‌نوا، تاکی می‌خواهی زیر دست این جادوگر ظلم وزجر بکشی بامن بیا وخودت را خلاص کن». این را بگو ودهنه اسب راباز کن وسوارش شو وبیا. جادوگر عادت داره چهل روز بخوابه و چهل روز بیدار باشه وامروز روزیه که اون شروع به خوابیدن می کنه.

شاه‌زاده سخنان میمون رابه‌دقت به‌خاطر سپرد و داخل نقب شد. به‌طویلهٔ اسب که رسید سرش را از کنار آخور بیرون آورد ودید که درچهار گوشهٔ طویله‌چهار میخ بزرگ طلایی کوبیده‌اند واسب را باطناب ابریشمی به‌آن‌ها بسته‌اند. حیوان دائماً دمش را می‌جنباند و پا به‌زمین می کوبید. اسب به‌محض این که‌شاه‌زاده را دید شیههٔ بلندی کشید. جادوگر بیدار شد وبه طویله آمد. این جادوگر هیولایی بود با قدی چون منار، دست‌هایی مثل چنار، دهانش مانند غار، چشمانش دو چشمهٔ نار، دماغش مثل خرطوم فیل و شکمش چون طبل ابابیل، در حالی که ازدهانش آتش می‌پاشید وبوی گند می‌پراکند روبه اسب نعره زد که:

ـ ای مخلوق ناقص. چه‌ات شده که خواب مرا برهم می‌زنی این‌جا سرزمینی است که اگر آدم گذارش بیفتد هزار جان داشته باشد یکی به سلامت درنمی‌برد. مرغ جرأت پریدن از این‌جا را ندارد وعلف پنهان از چشم من سبز نمی‌شود.

وبعد شلاقی به‌اسب زد ورفت که بخوابد. شاه‌زاده بار دیگر سرش را از سوراخ بیرون آورد واسب هم دوباره شیهه کشید جادوگر باز با شلاق وارد طویله شدوبه‌اسب گفت:

ـ ای بخت بر گشتهٔ سقط شده. می‌خواهی که نجویده‌قورتت بدهم. مگر جن به جانت افتاده که آرام نمی‌گیری. اگر بوی آدمی‌زاد شنیده‌ای بدان که هیچ آدمی‌زادی قادر نیست پا به‌این سرزمین بگذارد.

و بعد با شلاق به جان اسب افتاد سه ضربهٔ طاقت سوز به‌اسب زد و به اتاقش رفت. شاه‌زاده فوراً به داخل طویله پرید وبه

(c) ketabton.com: The Digital Library

چالاکی جوال کشمش را به سر اسب آویزان کرد و در گوش حیوان گفت:

ـ ای حیوان نجیب . تاکی ظلم می‌بینی و زجر می کشی و طاقت می‌آوری . بامن بیا وخودت راخلاص کن.

شاه‌زاده سر و پوزه اسب را نوازش کرد. و عرق گیرش‌را بست. بندهایش را برید، دهنه‌اش را گرفت ، از طویله بیرون آورد و سوارش شد. با پاشنه پا دو ضربه محکم به پهلوهای‌اسب کوبید. حیوان از جا کنده شد و مثل شاهین به پروازدرآمد. از زیرسم اسب دسته‌ای جرقه پریدوبه‌خانه جادوگرخورد. جادوگر در اثر اصابت جرقه و صدای نعل اسب بیدار شد واسب رادید که میان ابرها در پرواز است . سراسیمه چنگال‌هایش را گشود وبه تعقیب اسب و شاه‌زاده پرداخت. نزدیك بود که دم اسب را بگیرد که حیوان به‌سرعت پا چنان لگدی به دهان جادوگر زد که دهانش مثل پارچهٔ پوسیده سراسر جر خورد واز بالا معلق‌زنان به رودخانه افتاد و غرق شد. شاه‌زاده آن سمت رودخانه‌فرودآمد. میمون را سوار کردو ظرف مدت ۹ روز راه نه‌ماهه را طی کردند تارسیدند به کشور دختر ماه‌رو. شاه زاده سه‌بار گوش حیوان‌را پیچاند واسب در بیرون شهر فرود آمد. میمون از شاه‌زاده‌پرسید:

ـ خوب حالا خیال داری چه کار کنی؟

شاه‌زاده جواب داد:

ـ اسب را می‌دهیم به پادشاه و دخترش را می گیریم.

میمون گفت:

ـ پس ازاین همه زحمت و مصیبت چرا باید چنین اسبی را به پادشاه بدهیم ؟ من فکر دیگری دارم. هم‌الساعه غلتی می‌خورم و خود را به شکل اسبی به مراتب بهتر از «قره قلدیر غاچ» درمی‌آورم. آن وقت تو مرابه جای این اسب به پادشاه می‌دهی‌و شاه‌دخت را می گیری. فردا صبح دوباره همدیگر را در همین‌جا خواهیم دید. میمون این حرف رازد و چرخی خورد و تبدیل به اسبی شد که «قره قلدیرغاچ» پیشش کره‌مادیانی بیش نبود.

(c) ketabton.com: The Digital Library

شاه‌زاده اسب را برداشت و نزدپادشاه برد. پادشاه با دیدن اسب اختیار از دست دادوبه وزیر گفت:

ـ این اسب راهرچه می‌فروشد بخرید.

وزیر شاه‌زاده را صدا کرد و گفت:

ـ جوان، می‌خواهی این‌اسب را به سلطان هدیه کنی؟

شاه‌زاده گفت:

ـ من می‌خواهم این اسب رابا دختر شاه عوض کنم.

وزیر عصبانی شد و گفت:

ـ ای بی‌عقل یاوه‌گو. مگر می‌شود اسب را با دختر پادشاه عوض کرد.

شاه‌زاده کاغذ مهرشدهٔ سلطان را از جیب درآورد وبه وزیر نشان داد.

پادشاه کاغذ را از وزیر گرفت، خط خودش را شناخت واز وزیرش پرسید:

ـ حالا چه باید کرد؟

وزیر گفت:

ـ برای دخترتان کسی را مناسب‌تر از این جوان نخواهید یافت. سلطان باید به وعدهٔ خود وفا کند. اگر من به‌جای شما بودم دختر را می‌دادم واسب رامی گرفتم.

پادشاه به شاه‌زاده گفت:

ـ من به عهد قول خود پای بندم. اسب را به ما بسپار و دختر را با خودت ببر. وبعد سلطان دستور داد کیسه‌ای طلا به عنوان هدیه عروسی به شاه‌زاده بدهند وآن‌ها را باخوش‌حالی بدرقه کرد.

فردای آن‌روز، پادشاه خواست که با اسب‌تازه‌اش به شکار برود. دستور داد حیوان را زین وآماده کنند. اما مهتران هرچه کردند نتوانستند اسب‌راآرام سازند. حیوان گوش‌هایش را تیز می‌کرد. دهانه را می‌جوید، به‌هر کس جلومی‌آمد حمله‌می‌کرد، جفتك می‌پراند، لگد می‌زد و خلاصه چنان سروصدایی به‌پا کرد

(c) ketabton.com: The Digital Library

که مجبور شدند در طویله را ببندند و به حال خودش رهایش سازند. اسب به‌محض این که تنها شد غلتی زد وتبدیل به میمون شد و از سوراخ سقف بیرون آمد و یکسر به بیرون شهر، جائی که شاه‌زاده و دختر انتظارش را می کشیدند رفت.

صبح روز بعد سلطان برای آزمایش درب طویله را باز کرد اما طویله را خالی دید نه‌اسب بود ونه‌بیل وقشوی‌طلائی اصطبل سلطنتی. پادشاه بسیار غصه‌دار شد، وزیر را خواست و ماجرا را برایش تعریف کرد. وزیر پادشاه را تسلی داده، گفت:

ـ قبلهٔ عالم. این اسب‌جادو بود. سلاطین بسیاری‌می‌خواستند این اسب رابه‌دست آورند. اما اقبالش‌را نیاوردند ودر راه به دست آوردن این اسب جانشان را از دست دادند. شما از همهٔ آن‌ها خوش‌شانس‌تر بودید که لااقل یك روزاسب را در اختیار داشتید. حالا هم طوری نشده در عوض دخترتان را به شاه‌زاده‌ای جوان و دلاور و قابل اطمینان دادید.

شاه‌زاده و شاه دخت و میمون سوار اسب شدند و به سمت کشور بلبل‌گویا پرواز کردند. در میان راه میمون از شاه‌زاده پرسید:

ـ خوب حالا دیگر چه خیالی داری؟

شاه زاده گفت:

ـ دختر را می‌دهیم و بلبل گویا را می گیریم.

میمون گفت:

ـ پس از این همه زحمت و مصیبت چرا باید دختر را به‌جای بلبل بدهیم. من فکر دیگری دارم. غلتی می‌خورم و خودم را به شکل دختری در می‌آورم که این دختر در مقابلم مثل پیرزنی نود ساله باشد. تومرا پیش پادشاه می‌بری واو مرا انتخاب خواهد کرد. فردا صبح در همین محل باز همدیگر را خواهیم دید.

میمون غلتی خورد وبه شکل دختری‌زیبادرآمد. شاه‌زاده اسب و دختر را درغار پنهان کرد و دختر راکه همان میمون‌بود برداشت و به دربار رفت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

پادشاه که دختر را دید به وزیر گفت:
ـ این همان جوانی نیست که برای بردن بلبل گویا آمده بود؟
وزیر گفت:
ـ همین طور است قربان؟
سلطان به شاه زاده گفت:
ـ بگو ببینم جوان، کاری را که گفته بودم انجام دادی؟
شاه‌زاده گفت:
ـ بله دختر را آورده‌ام.
پادشاه با دیدن زیبایی دختر نزدیك بود دیوانه شود. فوراً دستور داد تا بلبل گویا را به شاه‌زاده بخشیدند ودختر را به حرمسرای سلطان بردند.
شاه‌زاده بلبل را برداشت وبه‌غاری که اسب ودختر راپنهان کرده بود برگشت.
شب که شد پادشاه دستور داد که تمام چراغ‌ها وشمع های شهر را روشن کردند. همهٔ مردم شهر را جمع کرد و ترتیب عروسی پرشکوه وجلالی راداد. مردم شهر ودرباریان تا صبح نوشیدند و شادی کردند. نیمه‌های شب شاه مست وتلوتلو خوران به خوابگاه رفت وهمان‌جا به خواب رفت. صبح که بیدار شد دید که از تاج وشمشیر واشیاء قیمتی اطاق واز عروس خبری نیست. وزیرش را خواست و واقعه را حکایت کرد. وزیر گفت:
ـ اعلیحضرتا، چنین دختری لابد هزاران خواستگار از سراسر دنیا داشته است. معلوم است که آن‌ها به خون شما تشنه شده‌اند ودختر را ازشما ربوده‌اند. حالا باید شکر کنید که به‌جان مبارکتان گزندی نرساندند. اصلا نباید غصه بخورید.
صبح که شد شاه‌زاده دید که میمون با جواهرات وارد غار شد وبه‌شاه‌زاده گفت:
ـ خوب حالا خیال داری چی کار کنی؟
شاه زاده گفت:
ـ من می‌خوام به خانه‌ام برگردم.

(c) ketabton.com: The Digital Library

میمون گفت:
ـ قبل از رفتن چند روز مهمان من باش.
شاه‌زاده گفت:
ـ من کجا مهمان تو باشم. توی سوراخ کوه؟
میمون خندید و گفت:
ـ مثل این‌که هنوز نمی‌دانی من کی هستم. لازم شد که حتماً بیایی خانهٔ من و با زندگی‌ام آشنا بشوی.
هر سه‌نفر سوار اسب بال‌دار شدند و به سرزمین میمون‌پرواز کردند. پس از سه‌روز به‌کشوری رسیدند که سبز وخرم وپراز گل‌های رنگارنگ‌بود. درمیان چمنزاری پائین آمدند. درچهار طرف چمنزار چهار قصر هرکدام به‌رنگی ساخته شده بود. در اطراف قصرها تخت‌های طلایی قرار داشت که روی آن اطفال پریان درس می‌خواندند. میمون چرخی خورد وبه قیافهٔ دختری درآمد که تا امروز حتی به خواب هیچ‌کس هم نیامده است. شاه‌زاده با دیدن دختر از هوش رفت ووقتی که چشم گشود دید که روی تختی خوابیده وسرش روی زانوی دختر است. دختر سه روز از شاه‌زاده پذیرایی کرد وروز چهارم شاه‌زاده گفت:
ـ با من عروسی کن وبه‌کشور مابیا.
دختر گفت:
ـ من دخترشاه پریان ومعلم بچه‌های‌پری هستم. به‌من‌اجازهٔ ازدواج نمی‌دهند واگر روزی به‌کسی شوهر کنم خودم وشوهرم را خواهند کشت. اما اگر نمی‌خواهی که میهمان من باشی تورا به‌سرزمین خودت می‌رسانم.
شاه‌زاده گفت:
ـ من با «قره قلدیرغاچ» هرکجا بخواهم می‌توانم بروم.
دختر شاه پریان موئی از زلفش کند، به‌شاه‌زاده داد و گفت:
ـ هروقت با مشکلی روبه‌رو شدی سراین مورا بسوزان من فوراً هرجا باشی حاضر می‌شوم.
شاه‌زاده گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ ای دختر شاه پریان. چرا به‌آدمی زادی مثل من این‌همه خوبی کردی؟

دختر گفت:

ـ ای شاه زاده من شبی درخواب دیدم که پادشاه مستبدی در مشرق زمین زندگی می کند که تمام دار وندار کشورش را برسرساختن درختی ازطلاوجواهر به‌باد داده است. وپسر کوچك این پادشاه برای جلوگیری از ویرانی بیش‌تر کشور ونجات مردم از خشم پدر سفاکش آواره بیابان‌ها شده وبه‌جست وجوی مرغی پرداخته که میوه وبرگ‌های درخت جواهر را می‌ربوده است. وقتی چنین دیدم تصمیم گرفتم هرچه قدرت دارم برای کمك به‌این جوان به‌کار برم وچون درخواب دیده بودم که شاه‌زادهٔ جوان از زیر آن درختی می گذرد که اولین بار به تو برخوردم ونانت را خوردم، هفت سال تمام بود که هرروز هفت بار زیر آن درخت می‌آمدم تا بالاخره به‌تو برخوردم.

شاه‌زاده دختر واسب بال‌داروبلبل گویا را به‌دختر شاه‌پریان سپرد وازاو خداحافظی کرد وبه‌راه افتاد خیلی راه رفت واز کوه ودشت ودره وجنگل‌ها گذشت تا سرانجام به‌همان سه‌راهی رسید که از برادرانش جدا شده بود. با خود فکر کرد بهتراست از حال برادرانش خبری بگیرد واز سرنوشتشان جویا شود. همان راه اول را که برادر بزرگش رفته بود پیش گرفت وآمد تابه‌شهری رسید. در شهر گردش می کرد که گذارش به‌دکان شورباپزی افتاد. باهمان نگاه اول برادر بزرگش را که پشت اجاق نشسته وآتش‌ها را فوت می کرد، شناخت. برادر شاه‌زاده هروقت بی کار می‌شد ازمیان ته‌ماندهٔ غذای مشتریان قطعه‌ای استخوان برمی‌داشت ومی‌لیسید. رفت ودر حجرهٔ کاروان سرای روبه‌روی دکان شورباپزی نشست و گفت:

ـ آی شورباپز. یك کاسه شوربا بده شاگردت برای من بیاورد.

شورباپز برادر بزرگ شاه‌زاده را صدا کرد سیلی محکمی

(c) ketabton.com: The Digital Library

به‌گوش او نواخت ودستور داد کاسه شوربا را برای مشتری پول‌دار ببرد ودرحالی که سیلی دیگری به‌گوشش می‌نواخت گفت:

ـ کاسه را از خودت دور بگیر تا شپش های سرت توی آش نیفتد.

شاگرد کاسه را به کاروان‌سرا برد و روی پیش خوان گذاشت و باادب کناری ایستاد. شاه‌زاده گفت:

ـ ای جوان بنشین وشوربایت را بخور.

شاگرد گفت:

ـ مرا معاف کن که اگر اربابم ببیند روزگارم را سیاه‌می کند.

شاه‌زاده گفت:

ـ به داخل حجره بیا ومشغول خوردن شو اربابت چیزی نخواهد دید.

شاگرد شورباپز داخل حجره رفت ومثل قحطی زده‌ها به خوردن شوربا مشغول شد. همچنان که کاسه رامی‌لیسید شاه‌زاده پرسید:

ـ ای جوان اهل کجا وازکدام خانواده هستی؟

ـ اهل این شهر وبی‌خانمان و شاگرد شورباپزم.

شاه‌زاده گفت:

ـ من قدرتی دارم که راست را از دروغ تشخیص می‌دهم. حالا هم می‌فهمم که‌تو راست نمی‌گوئی. اگر حقیقت را به‌من بگوئی کمکت می‌کنم تا به پدر ومادر خودت برسی.

شاگرد شورباپز به‌گریه افتاد وماجرای زندگیش راتمام و کمال گفت:

شاه‌زاده از او پرسید:

ـ از سرنوشت برادر کوچکت خبری نداری؟

ـ نه، ماکه از راه بی‌خطر آمدیم این سرنوشتمان شد. چه رسد به‌او که راه خطرناك را در پیش گرفت.

شاه‌زاده پرسید:

ـ اگر وقتی برادر کوچکت را ببینی خواهی شناخت.

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ البته که می‌شناسم.
ـ چه‌طور اورا می‌شناسی؟
ـ در کودکی اسب به شانهٔ چپ برادر کوچکم لگدی زد که جای سم او برشانه‌اش باقی مانده من ازروی این نشانه اورا خواهم شناخت. شاه‌زاده گفت:
ـ شما که برادر بزرگ بودید چرا گذاشتید برادر کوچکتان از راه پرخطر برود؟
ـ اون برادر ناتنی ماست و به‌همین دلیل گذاشتیم که تنها برود.

شاه‌زاده پیراهن خود را بیرون آورد و گفت:
ـ آیا جای سم اسب در شانهٔ برادر کوچکتان همین است یا نه ؟

برادر بزرگ به‌پای شاه‌زاده افتاد وباگریه و زاری طلب بخشش و گذشت نمود. شاه‌زاده برادر بزرگش را به بازار برد وبرایش اسب و لباس خرید. بعد با راهنمایی برادر بزرگ، برادر میانی را هم پیدا کرد. بعد هرسه برادر پیش دختر شاه پریان برگشتند واسب ودختر وبلبل را گرفتند ورهسپار کشور خود شدند. دربین راه برادر بزرگ ومیانی تصمیم گرفتند برادر کوچك را بکشند واسب‌ودختروبلبل گویارا برداشته نزدپدرشان ببرند. اسب جادو ازنیت برادران آگاه شد وبه‌شاه‌زاده گفت:
ـ برادرهایت می‌خواهند تو را بکشند. امشب مواظب خودت باش.

شاه‌زاده خود را به‌خواب زد ووقتی برادرانش خوابیدند ازجا برخاست و زنبیل کهنه‌ای را به‌جای خود گذاشت ودر جائی پنهان شد. برادرها آمدند و زنبیل را با رختخواب به‌جای برادر کوچکشان به‌رودخانه انداختند. صبح که شد برادران بزرگ‌تر دیدند برادر کوچکشان کنار رودخانه مشغول شست وشوی دست وصورتش است. خیلی تعجب کردند. اما به‌روی خودشان نیاوردند وبه‌فکر نقشهٔ دیگری بودند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

روز دیگر شاه‌زاده که به‌کنار رودخانه آمد برادر وسطی را دید که تا گلو زیر شن فرورفته وبرادر بزرگ‌تر هم مشغول کندن چالهٔ دیگری است. ازآن‌ها پرسید:

ـ خوب، منظورتون ازاین کار چیه؟

برادر بزرگ‌تر گفت:

ـ شن‌های این رودخانه خاصیت زیادی داره. هر کس یك ساعت زیر این شن‌ها بخوابد تمام عمر از دردپا وکمر راحت خواهد بود. من حالا می‌خواستم برای خودم چاله بکنم اما تو برادر کوچك‌تر ماهستی اول تو برو زیرشن بعد من باز برای خودم چاله خواهم کند.

شاه‌زاده زیر شن رفت وفقط سرش بیرون ماند. چند لحظه بعد برادر بزرگ شمشیر را برداشت وباآن ضربهٔ محکمی به‌سر برادر کوچك‌تر که نمی‌توانست ازخود دفاع کند زد واوغرق در خون از هوش رفت.

برادرها شاه‌دخت واسب وبلبل گویا را برداشته رهسپار کشورشان شدند. شاه خوش‌حال شد. دختررا به حرمسرا فرستاد، اسب را در طویله بست وبلبل گویا رابه‌شاخه درخت جواهر آویزان کرد.

دختر توی صندوقچه‌اش غمگین دراز کشیده بود و اصلا بیرون نمی‌آمد. اسب به‌کسی اجازه نمی‌داد که وارد طویله شود وبلبل هم خاموش وغمگین سرش را توی پرهایش فرو کرده و اصلا آواز نمی‌خواند.

اما بشنوید از شاه‌زاده:

پس از سه روز به‌هوش آمد ووقتی احوال خود را دید، مأیوس شد و به‌خیال این‌که دیگر زنده نمی‌ماند می‌خواست دو باره چشم هایش را هم بگذارد که یاد موی دختر شاه پریان افتاد. با هر زحمتی بود با آخرین رمقش خود را از زیر شن بیرون کشید وسرموی دختر را آتش زد وازهوش رفت. دریك چشم برهم دن سروکلهٔ دختر روی یك تخت طلائی پیدا شد که

(c) ketabton.com: The Digital Library

چهارپری اطراف آن‌را گرفته می‌آوردند. دختر شاه پریان‌وقتی شاه‌زاده را به‌آن حال دید سرش را روی زانوان خود گرفت و گفت:

ـ ای آدمی‌زاد. چه‌کسی این دشمنی را درحق تورواداشته؟

بعد شاه‌زاده را روی تخت نشاند وراهی سرزمین خود شد. وقتی به سرزمین پریان رسیدند شاه‌زاده را به دست چهل کنیز سپرد تا به‌کوه قان ببرند ودر چشمهٔ آب زندگی شست وشودهند و برگردانند. پریان از هفت کوه فولاد ومس وطلا وبلور و یاقوت والماس وبرلیان گذشتند وبه‌کوه قان رسیدند. شاه‌زاده را درچشمهٔ‌آب حیات‌شست‌وشو دادند وسالم‌وسرحال‌برگرداندند پیش دختر شاه پریان. دختر به شاه‌زاده گفت:

ـ تورا درلباس قلندربه‌کشورت می‌برم وآن‌جا سروگوشی آب می‌دهیم وبعد تصمیم می‌گیریم.

دختر سه ماه شاه‌زاده را نزد خود نگه داشت. در این مدت موی سر شاه‌زاده تا روی شانه‌هایش رسید و ناخن هایش بلند شد. آن وقت پری شاه‌زاده را روی تخت نشاند وباهم به‌سرزمینی دور پرواز کردند. بیرون شهر درغاری فرود آمدند. دختر حاملان تخت را خارج شهر گذارد و خود دست شاه‌زاده را گرفته به قصر پادشاه رفت.

هنگامی رسیدند که پادشاه برسر این که چرا بلبل حتی یک‌بار هم به‌صدا در نیامده واسب هم اجازه نمی‌دهد که کسی به‌او نزدیک شود ودختر هم از صندوق خود بیرون نمی‌آید با وزیرش صحبت می‌کرد. همین وقت چشم پادشاه به درویش و دختر افتاد. به‌فکرش رسید درویش را امتحان کند و علت را از وی بپرسد.

ـ درویش نزدیک بیا ببینم، درویش.

شاه‌زاده نزدیک رفت برادرانش را دید که در اطراف تخت سلطان ایستاده‌اند. دانست‌که هنوزسلطنت راپدرش اداره می‌کند و هیچ چیز عوض نشده است. به‌محض این‌که شاه‌زاده نزدیک

(c) ketabton.com: The Digital Library

تخت سلطان شد، ناگهان بلبل گویا چنان آواز خوشی سرداد که همه حیران شدند. اسب هم در اصطبل شروع به شیهه کشیدن کرد وشاه‌دخت صندوقچه‌نشین نیزاز صندوقچهٔ‌خود بیرون‌پرید، چنگی به‌دست گرفت و درمیان کنیزان شروع به نواختن کرد. پادشاه خوش‌حال شد، دستور داد یك کیسهٔ طلا به درویش‌بدهند و گفت:

ــ ای درویش ، راستی که خیلی پرقدرتی . من هنوز به‌تو نگفته بودم که چه می‌خواهم، که همهٔ آرزوهای مرا برآورده کردی.

درویش گفت:

ــ ای سلطان، من قدرت های بیش ازاین هم دارم. همین حالا به این مرغ خواهم گفت که‌برایتان قصه بگوید.

پادشاه گفت:

ــ چه کسی تاکنون دیده که مرغ قصه بگوید؟

درویش گفت:

ــ ای سلطان برای من هرچیز آسان‌است حتی اگر بخواهید می‌توانم اسبتان را هم به‌سخن گفتن وادار کنم.

و درهمین وقت بلبل گویا شروع به‌سخن گفتن کرد و داستان زندگی درویش واین که او پسر کوچك‌تر سلطان است و ناجوانمردی برادرهایش را برای سلطان بازگفت. سلطان حیرت زده شد برخاست صورت پسرش را بوسید ودستور داد تا پسر میانی وبزرگش را دست بسته پیش پسر کوچك‌تر آوردند و گفت:

ــ این‌ها سزاوار مرگند. هرطور صلاح می‌دانی با آن‌ها رفتار کن. بعد خود از تخت برخاست وتاج سلطنت را برسرپسر کوچك‌تر گذارد.

شاه‌زادهٔ جوان به تخت نشست. دستور داد زندانیان را آزاد کردند، بدهکاران دولت را بخشید، درخت جواهر را فروخت وخرج آبادانی کشور کرد. وقتی ازهمهٔ کارها فارغ شد، دختر

(c) ketabton.com: The Digital Library

صندوق نشین‌را به‌عقد خود درآورد وشادمانه به‌زندگی‌پرداخت.

دخترشاه‌پریان چندی مهمان شاه‌زاده بود وبعد خداحافظی کرد و به سرزمین خود پرواز کرد. هنگام خداحافظی موی دیگری از زلفان خود را به شاه‌زاده داد و گفت:

ـ ای جوان مردم دوست هروقت با مشکلی روبه‌رو شدی، سر موی مرا آتش بزن تا به کمکت بیایم.

در شهر چهل روزآتش بازی وشادمانی بود ومن نیز جای شما خالی پلوی مفصلی خوردم وسبیلم حسابی چرب شد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

اسکندر ذوالقرنین

یکی بود یکی نبود. در روزگاران قدیم پادشاهی بود به‌نام اسکندر. هر سلمانی که سراین پادشاه را می‌تراشید ، محکوم به‌مرگ می‌شد وهیچ‌کس به راز این کار پی‌نمی‌برد.

مدتی گذشت ودیگر هیچ سلمانی باقی نماند . مباشران اسکندر همه‌جا را زیرپا گذاشتند و عاقبت سلمانی پیری راپیدا کردند و پیش شاه بردند.

پیرمرد سر اسکندر را تراشید ومانند دیگران محکوم به مرگ شد. پیرمرد که مرگ را در برابر چشمان خود می‌دید به‌لابه والتماس افتاد و گفت:

ـ شاها! اگر به‌من رحم نمی‌کنی، به نوه‌هایم رحم‌کن واز خون من بگذر!

و قول داد که هیچ‌گاه راز او را آشکار نکند. بدین ترتیب اسکندر از ریختن خون پیرمرد درگذشت.

حقیقت این بود که اسکندر دو شاخ برسر داشت واز ترس این‌که مردم از این راز آگاه شوند، هرکه سرش را می‌تراشید می‌کشت. پیرمرد، در این باره لام تاکام سخن نگفت، ولی این راز مثل زخمی کشنده جانش را می‌آزرد، وروز به‌روز بی‌تاب‌ـ ترش می‌کرد. سرانجام روزی برسر چاهی رفت و پس از آن که خوب اطرافش را پائید، سرش را داخل چاه کرد و گفت:

ـ اسکندر شاخ‌داره ـ وبدین ترتیب درد جانکاهش کاهش

(c) ketabton.com: The Digital Library

یافت وبه‌خانه برگشت.

چندی بعد از درون آن چاه نی بلندی روئید.

چوپانی که در دامنه کوه رمه می‌چرانید، نی‌را برید وازآن نی‌لبکی ساخت ولی همین که درآن دمید، صدائی از نی بلندشد که می‌گفت: «اسکندر شاخ داره». چوپان حیفش آمد آن را دوربیاندازد. نی را در جیب‌خود گذاشت وهر گاه دلتنگ‌می‌شد، در آن می‌دمید.

نوای نی همه‌جا پیچید و بسیاری از مردم آن را شنیدند، خبر دهان به‌دهان گشت وبه‌گوش اسکندر رسید. پادشاه پیرمرد وچوپان را نزد خود خواند.

آن‌دو آمدندوهمه چیز را گفتند واز اسکندر خواستند که از سر تقصیرشان بگذرد. ولی اسکندر آن‌ها را کشت ونی را هم شکست. لیکن ماجرای شاخ‌های اسکندر سالیان سال ورد زبان مردم بود.

(c) ketabton.com: The Digital Library

یکی بود ، یکی نبود. پادشاهی بود به‌نام عادل که در شهر بغداد زندگی می‌کرد. عادل‌شاه در زندگی هیچ‌کم و کسری نداشت، جز آن‌که بچه‌دار نمی‌شد. بالاخره زد و «دل‌آرا» جوان‌ترین زن او بچه‌ای به‌دنیا آورد مثل پنجهٔ آفتاب که اسمش را جلال گذاشتند. پادشاه که از شدت خوش‌حالی در پوست خود نمی‌گنجید، هفت شبانه‌روز شهررا آئین بست وبه‌همهٔ مردم شربت و شیرینی داد.

دایه‌های بسیاری کمربه خدمت نوزاد بستند و با پارچه‌های حریر و اطلس ترو خشکش کردند ، تا این‌که هفت‌ساله شد . عادل شاه زبده‌ترین استادان بغداد را جمع‌کرد وتربیت جلال‌را به‌آن‌ها سپرد. راستی راستی از پنجه‌های جلال هنر می‌ریخت. در پانزده سالگی همه چیز آموخته بود و در سوارکاری و جنگاوری یك سروگردن از همه بالاتر بود.

روزی از روزها جلال همراه تنی‌چند از سپاهیان خودروانه صحرا شد. رفتند و رفتند تا به جلگه‌ای سبز و خرم رسیدند که از حیوانات وحشی و پرنده‌های رنگین خوش‌خوان پربود . همان‌جا چادر زدند و مشغول استراحت و شکار شدند.

روز سوم جلال در دامنهٔ کوه ، آهویی را دید که از قشنگی در همه عالم نظیر نداشت . سم‌های آهو صدفی بود و شاخ‌هایش پر نقش و نگار و دست‌بندها و پابندهای طلایی ، زیبائیش را

(c) ketabton.com: The Digital Library

صد چندان بیش‌تر می کرد. جلال دل از کف داد و با خود گفت: «هرطوری شده باید این آهوی رعنا را زنده بگیرم.»

از همه طرف آهو را دوره کردند، ولی آهو دم به تله نداد. جلال عصبانی شد و از سپاهیانش خواست که بار دیگر آهو را دوره کنند و هرطور که هست او را به‌دام بیاندازند و این‌بار به آن‌ها گفت:

ــ چشم و گوشتان را خوب باز کنید! این‌دفعه آهو از دست هر کس که فرار کند، حسابش پاك است.

بار دیگر آهو را دوره کردند، ودم‌به‌دم به آن نزدیك‌تر شدند. ولی آهو بی‌خیال جست و خیز می کرد و از این سو به آن‌سو می‌رفت، تا این که در چند قدمی سربازها قرار گرفت. در این وقت یکباره جستن زد و با ضربهٔ سم‌هایش اسب جلال را به زمین انداخت‌و از بالای‌سراو پرید وبه‌سرعت تیر گریخت. جلال که می‌دید آهو از چنگ خودش گریخته، خجل شد و برای جبران کار، یکه و تنها به دنبال آهو شتافت.

جلال با اسب تیزپای خود به‌میان‌برزد وسر راه آهو ایستاد. تا چشم آهو به اوافتاد، به‌سرعت به سوی دیگر گریخت. چندین بار این کار تکرار شدو چون شاه‌زاده از زنده گرفتن آهو ناامید شد، دست به تیر برد. تیر اول به‌خطا رفت، تیر دوم هم ... آهو جا خالی می کرد تا این که همه تیرهای شاه‌زاده ته کشید. آن‌وقت آهو آرام آرام به سمت قلهٔ‌کوه راه افتاد. و جلال هم به دنبال او رفت.

صخره‌های بسیاری‌را پشت‌سر گذاشتند،تا به‌قلهٔ کوه رسیدند. در بالای قله آهو رقصی دل‌انگیز کرد وپس ازآن به‌سرعت از شیبی تند گذشت و راه قله‌ای بزرگ‌تر را در پیش گرفت. شاه‌زاده که دیگر دل توی دلش نبود، به دنبال آن روان شد. به بالای قله که رسیدند، چشم جلال به دشت همواری افتاد که پر بود از گل وگیاه به‌طوری که زیبایی آن هوش از سر آدم می‌ربود. آهو در میان فرش رنگینی از گل و گیاه پایکوبی

(c) ketabton.com: The Digital Library

می‌کرد و به آسمان و زمین ناز می‌فروخت. جلال دوچشم داشت، دوچشم دیگر هم قرض کرد و محو تماشای زیبایی و پایکوبی آهو شد.

جلال همچنان که آهو را می‌نگریست، کم کم به او نزدیك شد، وقتی به چند قدمی حیوان رسید، بار دیگر آهو پا به فرار گذاشت وبه‌جنگلی انبوه زد. جلال هم به‌دنبال آهو وارد جنگل شد. جنگلی بود پردرخت وآن‌قدر زیبا که هرگز نظیرش دیده نشده بود. گل‌های رنگارنگ سراز خاك برکرده بودند و عطر دل‌انگیز خود را به‌اطراف می‌پراکندند. جنگل از آوای پرنده‌ها پر بود.

جلال سرگشته از این‌سو به آن‌سو می‌رفت و هرچه بیش‌تر می‌جست از آهو کم‌تر نشان می‌یافت. شب آمد و ماه، در حجلهٔ سبز برگ‌ها، جای گرفت. اما جلال هنوز از این سو به آن‌سو می‌رفت. هرچه می‌کرد دلش‌راضی نمی‌شد که دست‌خالی‌برگردد. یکباره دید که از زور خواب سر پا بند نیست. زین اسب را برداشت و بند دهنه‌اش را روی گردنش انداخت و گفت: «خستگی درکن اسب من که فردا راهی سخت‌تر در پیش داری». و خود رفت و زیر درختی‌خوابید. هنوز چشم‌هایش، گرم نشده بود که با شنیدن نعره ترسناکی ازجا پرید. صدا بلند وبلندتر شد وبه صداهای دیگری پیوست. جلال‌از میان آن‌ها، خرناس خرس و نعره شیر و زوزهٔ گرگ را شناخت. آیا همگی برای خوردن او دندان تیز کرده بودند؟

خطر در یك قدمی‌اوبود. اگر گیر می‌افتاد لقمهٔ چپ آن‌ها هم نمی‌شد. «پناه‌برخدا» گفت واز درختی بالا رفت. لحظه‌ای نگذشت که سروکلهٔ گله‌ای‌از حیوانات‌وحشی پیدا شد. درندگان آمدند و یکی پس از دیگری زیر درخت دراز کشیدند و خوابیدند. دل جلال کمی قرص‌شد و فهمید که این‌جا محل خواب آن‌هاست. با این‌همه خواب به چشم‌هایش نیامد. هوا گرگ و میش بود که درنده‌ها یکی‌یکی بلند شدند و پی کار

(c) ketabton.com: The Digital Library

خود رفتند. وقتی که خطر دور شد، جلال از درخت پائین آمد و به‌جست وجوی اسبش پرداخت. می‌ترسید که اسبش را درنده‌ها خورده‌باشند. در این حال و هوا بود که سرو کلهٔ اسبش پیدا شد. حیوان زیرك با احساس خطر، خود را در گوشهٔ امنی پنهان کرده‌بود. جلال سوار اسبش‌شد ودوباره به‌جست‌وجوی آهو پرداخت. گشت‌و گشت تااین‌که بازشب شد. درهیچ‌جا ردپایی از آهو نبود، انگار آب شده بود وبه زمین فرو رفته بود. اسبش را در جایی مخفی کردومانند شب پیش بالای درختی رفت. آن شب نیز لحظه‌ای چشم برهم نگذاشت. درندگان بسیاری آمدند و گرد او خفتند. صبح روز بعد، دوباره اسبش را زین کرد و به دنبال آهو درطول‌نیزاری به‌راه افتاد. پس از چند ساعت به‌دشت وسیعی رسید که در دامنهٔ تپه‌ها دامن گسترده بود. سمت راست دشت باغی بود‌که در میان آن عمارتی بزرگ به‌چشم می‌خورد. جلال با خود فکر کرد: «خوب‌است بروم سرو گوشی آب‌بدهم، شاید آهو آن‌جا باشد». راه افتاد و رفت از تپه‌ای گذشت‌و به‌رودخانه‌ای خروشان‌و پرآب رسید. بااسب به‌رودخانه زد و از آن‌سوی آن بیرون آمد. باغ در کنار رودخانه ادامه می‌یافت. وارد آن شد، از میان درختان‌سر به‌فلك کشیده گذشت و از میدانی سردرآورد که بنایی عجیب و غریب در آن دیده می‌شد. دیوارهای آن بلند و همه‌از مرمری آسمانی رنگ بود که رگه‌هایی طلایی‌رنگ در میان آن‌ها می‌درخشید. پنجره‌هایش بلند و منبت‌کاری شده بود و نقش و نگارهایی بسیار زیبا و شیشه‌هایی رنگین داشت. و عجب آن‌که دروازه‌اش چهار طاق باز بود.

جلال واردبناشد. دیواره‌های‌داخلی‌آن از سنگ‌های‌سبز و سرخ و زرد و آبی، ساخته شده بود. حوض‌مرمر بزرگی‌در وسط حیاط بود. آبی، زلال و تمیز به آن وارد می‌شد و ازسوی دیگر بیرون می‌رفت. چهار درخت نارنج زیبا، چهارگوشه حوض را زینت می‌داد. اصطبلی در کنار در ورودی به چشم

(c) ketabton.com: The Digital Library

می‌خورد . آخورهای اصطبل ، از مرمر ناب ساخته شده بود. بوی بسیار خوشی از علیق آخورها برمی‌خواست. ولی در حیاط هیچ کس نبود . جلال پیش خود فکر کرد : «همین‌جا منتظر می‌مانم شاید کسی به سراغم آمد». و بعد اسبش را به اصطبل برد تا شکمی از عزا دربیاورد. و خودش زین اسب را زیرسر گذاشت و روی عرق‌گیر اسب ، در کنار حوض ، دراز کشید و به‌زودی به خواب رفت . یکباره از شنیدن صدای پایی بیدار شد. چشم‌هایش را باز کرد ودختری زیبا و خوش‌قامت را درجامهٔ بلند ابریشمی در آستانهٔ یکی از درها دید . چشم‌های جذاب و ابروان سیاه ، چهره سفید و شاداب دختر، شاه‌زاده را از خود بی‌خود کرد. دختر بی‌توجه به شاه‌زاده ، آرام آرام کنار حوض آمد، کوزه طلائیش را پر کرد و بی‌عجله برگشت . دخترك در آستانهٔ همان در ناپدید شد . جلال هنوز هاج و واج بود که پیرمردی پنجاه،شصت‌ساله،ریش‌جوگندمی‌وبا چهره‌ای جذاب و نورانی در آستانهٔ در ظاهر شد، دستش را به سوی جلال دراز کرد و با مهربانی به او خوش‌آمد گفت.

جلال ازجا برخاست و تعظیم کرد و دست پیرمرد را فشرد.

پیرمرد گفت:

ــ مهمان‌عزیز به منزل ما خوش‌آمدی.

جلال گفت:

ــ از سفری دراز می‌آیم . خسته و کوفته بودم، به این‌جا آمدم تا کمی استراحت کنم .

پیرمرد گفت :

ــ منزل خودت است . بیا داخل خانه شویم، برای استراحت جای بهتری پیدا می‌شود.

شاه‌زاده نمی‌دانست چه کند ؟ این مرد که بود ؟ دعوتش را بپذیرد یا رد کند.

در میان چه‌کنم ، چه نکنم بود که پیرمرد گفت:

ــ اصلا ناراحت نباشید ، دنبال من بیائید .

(c) ketabton.com: The Digital Library

جلال به‌دنبال او راه افتاد و از همان‌در وارد شد . از راهرویی گذشتند و به حیاطی رسیدند که از هر حیث زیباتر از حیاط اول بود . دورتا دور حیاط بناهایی وجود داشت که نظیرشان را در کاخ پدرش نیز ندیده بود . عطر گل و گیاهان خوش‌بو در هوا موج می‌زد . درخت‌ها از سنگینی بار میوه کمر خم کرده بودند . از دیدن آن همه میوه های خوشگوار و معطر ، آب دردهان جلال راه افتاد . چندبار دست دراز کرد تا میوه‌ای‌بچیند ، ولی آن‌ها را بسیار سفت دید. چون بهتر نگاه کرد ، دید که میوه‌ها همه از جنس طلاو زمرد و یاقوتند. تختی از سنگ مرمر در گوشهٔ حیاط بود که پایه‌هایی طلایی داشت و قالی خوش گل و بوته‌ای روی آن انداخته بودند و روی قالی ، تشکی از جنس مخمل دیده می‌شد. پیرمرد ، به جلال تعارف کرد که روی تخت بنشیند . جلال رفت و روی تشك نشست و پیرمردهم‌به‌دنبال او در کنار دیگر تشك جای گرفت. درکنار تخت زن‌جوانی ایستاده بود. زن تا آن‌ها را دید ، به‌علامت احترام خم شد و دست به‌سینه در برابرشان ایستاد.

زنی بسیار زیبا بود. اگر چه کمی به چاقی می‌زد، ولی اندامی متناسب داشت. گونه‌هایش به سرخی سیب بود و انگار از آن خون می‌چکید.ابروهایش کمانی،مژگانش بلند،چشمانی آهوین و لبانی لعل‌فام داشت که همه را به تحسین وامی‌داشت. خال‌ریزی که در بالای لبش بود، زیبائیش را آسمانی می کرد. گیسوان بافته و سیاهش ، تا پاشنهٔ پایش می‌رسید. دورشته موی بافته دردو طرف چهره‌اش آویخته بود که بیننده رامسحور می کرد. زن نیز به‌دنبال آن‌ها به بالای تخت آمد و در کنار پیرمرد نشست .هنوز چیزی نگذشته بود که دختر کوزه به‌دست پیش آمد و تعظیم کرد و با مهربانی از جلال پرسید:

ـ حال شما چه‌طور است، مهمان عزیز؟

شاه‌زاده تشکر کرد. زن به دختر گفت:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ سفره را پهن کن ، عزیزم.

دختر گفت : «چشم» و به سرعت از آن‌جا دور شد . کمی بعد همراه دختری زیباتر برگشت . دختر دوم نیز ، به مهمان خوش‌آمد گفت ، آن‌وقت سفره گل‌دار قشنگی پهن کردند ودر آن انواع غذاهای خوش‌مزه ، در ظرف های طلایی و نقره‌ای چیدند. همگی بااشتهای فراوان غذا خوردند و بعد درسماور طلا آب جوشاندند و در قوری نقش‌دار زیبایی چای دم کردند و در پیاله‌های چینی خوش رنگ و نگاری ریختند ونوشیدند. پس از صرف چای ، رختخوابی طلایی، با ملافه‌های ابریشمی و لحاف‌های اطلسی و بالش‌های پرقو، آماده کردندتا شاه‌زاده استراحت کند . جلال تا چشم برهم گذاشت ، از فرط خستگی خوابش برد. چون از خواب بیدار شد ، چشمش به آن دو دختر زیبا افتاد که داشتند او را باد می‌زدند.

شب ، سفرهٔ رنگینی گستردند. قبل از خوردن غذا، جامی از شراب ناب به افتخار مهمان خود نوشیدند . در پایان شام یك دسته دختر ظریف اندام ، ماه‌رو و چشم وابرو مشکی، باگردن بندهای مروارید و گوشواره‌های طلا، در جامه‌هایی‌بلند وبسیار زیبا، ظاهر شدند و دسته جمعی به‌رقص پرداختند . نوای‌سازهای گوناگون موسیقی ، رقص دلکش آن‌هارا، شکوهمندترمی کرد. مجلس شادی و سرور تا دیرگاه پائید . آخر شب هر کس به جای خود رفت و خوابید.

پذیرایی روزدوم،به مراتب‌بزرگوارانه‌تراز روزاول‌بود. همگی کمر به خدمت شاه‌زاده بسته بودند و نمی گذاشتند ، آب در دلش تکان بخورد . غذاهای لذیذ ، نواهای خوش و رقص های دلکش چنان بود که جلال نفهمید روز چه‌گونه گذشت.

پس از دوروز شادی و سرور، پیرمرد به مهمان خود گفت:

ـ امروز سه روز است که میهمان ما هستید ، رسم و عادت ما این‌است که در روز اول و دوم از مهمان خود چیزی نمی‌پرسیم. این‌است که امروز از شما می‌خواهیم بگوئید که

(c) ketabton.com: The Digital Library

هستید واز کجا آمده‌اید؟

جلال که به خوش‌قلبی و صداقت صاحبخانه پی برده بود، شروع به گفتن سرگذشت خود کرد تا رسید به ماجرای شکار آهو، در این وقت، ناگهان یکی از درها باز شد و نور خیره کننده‌ای حیاط را روشن کرد. چشم شاه‌زاده به دختر زیبایی افتاد که راستی راستی هوش‌از سر آدم‌می‌ربود. چشمانی داشت به سیاهی‌پرپرستو که زیرطاق‌ابروان‌سیاه‌و کمانی، می‌درخشید. گیسوان سیاه و پرچینش تا پاشنهٔ پایش می‌رسید. پستان‌هایش زیر پیراهن نیش می‌زد و لب‌های لعل‌گون و گونه‌های سرخ فام و دندان‌های صدف مانندش، شکوهی ناگفتنی داشت. دختر زیبا نگاهی شیطنت‌آمیز به شاه‌زاده افکند و ناگهان پنهان شد.

شاه‌زاده که هوش از سرش پریده بود، رشتهٔ سخن را گم کرد و همچنان خیره ماند.

پیرمرد از او خواست که به صحبتش ادامه دهد.

هنوز چیزی نگفته بود که بار دیگر دخترك زیبا در آستانهٔ در ظاهر شد و خندید. خنده‌اش مثل زمزمهٔ ظریف جویبار، شیرین و دلکش بود. شاه‌زاده که دیگر بار هوش از سرش‌پریده بود، رشتهٔ سخن را از دست داد.

آن‌روز هر طوری‌بود، شاه‌زاده سرگذشت خود را برای پیرمرد گفت و پس از آن از پیرمرد خواست که ماجرای‌زندگی خودش را برای او بگوید.

پیرمرد گفت:

ــ سرگذشتم را بعداً برای شما می‌گویم، الان بهتر است برویم و کمی در باغ قدم بزنیم. و بعد دخترها را هم صدازد و همگی به باغ رفتند. شاه‌زاده‌مانندپیش سردماغ نبود، دخترها هرچه کردند او را سرحال بیاورند، فایده نکرد. همه فکر و روح جلال در پی دختری بود که آن‌روز دوبار مانند آفتاب تابان در برابرش ظاهر شده بود و زیر ابر رفته بود.

روز بعد شاه‌زاده با اصرار تمام از پیرمرد خواست که

(c) ketabton.com: The Digital Library

سرگذشت خودش را برای او بگوید.

بالاخره پیرمرد شروع به گفتن کرد:

ـ من اهل هراتم . پدرم تاجر بزرگی بود که تعداد شترهایش به‌چندهزار می‌رسید. روزی او مرا خواست و گفت:

ـ صادق‌جان ! تو دیگر جوان برنایی شده‌ای و به‌قدر کافی عقل و درایت پیدا کرده‌ای و از عهدهٔ هر کاری برمیآیی . ولی من دیگر پیرشده‌ام و پایم لب گور است و دیگر نمی‌توانم همراه کاروان بروم. این است که می‌خواهم این کار را به تو بسپارم.

من که پدرم را بسیار دوست داشتم ، گفته‌اش را پذیرفتم.

چند روز بعد ، هزار شتر با کالا های گوناگون راه انداختم و روانهٔ هندوستان شدم . می‌دانستم که در آن دیار کالاهای من خریدار زیادی دارد . طبق معمول کالاها را با پارچه‌های ابریشمی و زردوزی شده پوشاندم و هرچند شتر را به ساربانی سپردم . ساربان ها همگی جوان بودند . گاه سواره ، گاه پیاده ، شهرها و آبادی های بسیاری را پشت سر گذاشتیم ، تا به کویر رسیدیم . عبور از کویر بسیار سخت بود . در آن‌جا بود که به معنای این ضرب‌المثل که می گوید «رنج سفر کم‌تر از رنج مرگ‌نیست» پی‌بردم. هرطوربودواردهند شدیم و در اولین شهر ، در کاروانسراهای مختلف جاگرفتیم . من نیز در یکی از حجره‌های کاروان‌سرایی ساکن شدم . روز بعد معاملات بسیار پرحرفه‌ای با تاجران شهر انجام دادم و تا فرا رسیدن شب کارم همین بود. شب خوابیدم و صبح زود برخاستم و برای خواندن نماز به‌مسجد رفتم . پس از خواندن نماز همین‌که پا به خیابان گذاشتم ، سیل جمعیت را دیدم که به‌سوی نامعلوم می‌رفت. سیل مرا نیز باخود برد و به نقطهٔ دیگر شهر رساند.

در برابرم دروازه‌ای بزرگ قرار داشت. در دو طرف دروازه نگهبان های مسلح و سبیل از بناگوش در رفته‌ای را دیدم که با قیافه‌های بی‌رحم و خشن از این سوبه آن‌سوقدم

(c) ketabton.com: The Digital Library

می‌زدند. همراه جمعیت از دروازه گذشتم و به میدان بزرگی رسیدم که از سه طرف در احاطهٔ جنگل بود. در مقابلم دیوار بزرگ و بلندی بود که در طول آن سواره نظام به صف ایستاده بودند. سوارها همگی جوان و خوش‌سیما بودند و لباس‌های ابریشمی زردوزی شده و یکنواختی به تن داشتند. در جلوی آنها جوانی سرخ‌پوش و چشم ابرو مشکی که تاجی طلایی بر سر داشت و کمربندی طلایی برمیان بسته بود، دیده می‌شد. گونه های جوان چنان سرخ بود که گویی از آن خون می‌چکید.

جمعیت در میدان موج می‌زد. چنان جمعیت انبوهی که تا آن‌روز ندیده بودم. همه ایستاده بودند و با نگرانی به جوان سرخپوش می‌نگریستند.

همگی افسرده و دلتنگ بودند، مثل این که چشم به‌راه حادثه‌ای دل‌خراشند. یکی گفت «چه سوار رشیدی، براستی که دلم برایش می‌سوزد!» دیگران نیز با همان لحن اندوهگین می گفتند «حیف نیست جوان به این خوبی کشته شود؟» اشك از دیدگان بسیاری جاری بود.

اندکی‌بعد، جوانك‌زیبا، اندکی‌ازصف فاصله‌گرفت‌وبه‌سوی طبل بزرگی که در وسط میدان بود، به‌راه افتاد، و بعد با چوبدستی بزرگی چند ضربهٔ محکم بر طبل‌زد. ناگهان سوارها کنار رفتند و از دیوارمقابل، دودرگشوده شد. در دوسوی درها، کله‌هایی دیده می‌شد که بر دیوار میخ‌کوب شده بود. طبل همچنان صدامی‌کرد. در این وقت دری دیگر دربین کله‌های میخ‌کوب شده، باز شد و از میان آن ده دختر ظریف اندام، لبخند زنان بیرون دویدند و دوان دوان به سوی جوان‌سرخ‌پوش آمدند، اورادوره‌کردند وباخودبردند. در، پشت سرشان بسته شد. شوری بزرگ میان جمعیت افتاد. مردم وحشت زده پچ‌پچ می‌کردند. دو ساعتی گذشت و بعد از جایی از پشت دیوار نوای سوزناك نی برخاست. دوباره درباز شد و از میان آن جلادی با قیافه‌ای وحشتناك و پیش‌بندی خونی در حالی که

(c) ketabton.com: The Digital Library

خنجری خون‌آلود به یك دست داشت و سر بریدهٔ جوان در دست دیگرش بود ، ظاهر شد.

جلاد سر بریدهٔ جوان را که هنوز ازآن خون می‌چکید به‌مردم نشان داد وآن‌گاه در کنار سرهای دیگر به یوارکوبید.

آه از نهاد مردم بلند شد، بسیاری فریادمی‌زدند: «ای‌وای که چه گلی را پرپر کردند». زن‌ها ضجه‌کنان می گفتند: «ای کاش مادرت ترا نزائیده بود واین داغ را نمی‌دید». در این وقت درها بسته شد. مردم‌مدتی نالان وگریان همان‌جاایستادند وبعد کم‌کم پراکنده شدند. و من نیز متحیر بازگشتم.

دیگر روز همهٔ معاملات من سر گرفت و بعد به منظور خرید کالاهای آن دیار وارد بازار شدم . در بازار به پیرزنی برخوردم که بسته‌ای در مقابل گذاشته بود. کنجکاو شدم، جلو رفتم از پیرزن پرسیدم:

ـ مادر چه‌چیزی برای فروش داری؟

گفت:

ـ همین یك بسته را دارم و به‌ده‌هزار اشرفی می‌فروشم.

گفتم: مگرشیرمرغ‌می‌فروشی‌مادر؟ پول که‌علف‌خرس‌نیست.

گفت:

ـ اگر این بسته را بخری وبا خود به‌خانه ببری و آن‌را بازکنی آن‌وقت می‌بینی که برد کرده‌ای.

کنجکاوانه ده هزار اشرفی دادم و بسته را گرفتم وباخود به‌خانه بردم. چون به‌خانه رسیدم بسته را باز کردم. در بسته جز یك پیراهن زنانه چیزی نبود. ولی چه پیراهنی؟ روی آن پربود از سکه‌های نقره وطلا ودرمیان آن تصویر زیبای زنی بود، که زیر آن نوشته شده بود: «ماه ستاره بانو». از دیدن آن چهرهٔ زیبا بی‌هوش شدم واز حال رفتم. وقتی به‌خودآمدم جمعیت انبوهی را بالای سر خود دیدم که نگران به‌من نگاه می‌کردند. معلوم شد که سه شبانه روز بی‌هوش افتاده بودم. علت را ازمن‌پرسیدند ومن به‌روی خود نیاوردم وآفتاب‌زدگی

(c) ketabton.com: The Digital Library

را بهانه کردم.

وقتی که همه متفرق شدند ومن تنها ماندم، به هوس افتادم که دوباره به‌چهرهٔ آن ماهپاره نگاه کنم. همین که چشمم به عکس افتاد بار دیگر از هوش رفتم وباز سه‌شبانه روز بی‌هوش افتادم. دوستانم اصرار داشتند تا از موضوع سر دربیاورند ولی من رازم را به‌کسی بروز ندادم. کاروان ها بار وبندیل رابسته بودند وآماده حرکت می‌شدند. ومرا نیز به‌عجله وامی‌داشتند، بی‌خبر از این که مرغ روح من تنها در هوای رسیدن به «ماه ستاره بانو» پرمی‌زد. کاروانیان هرچه‌اصرار کردند، مراهمراه کنند، فایده‌ای نکرد. من به‌آن‌ها گفتم:

ـ شما بروید ، من این‌جا کار دارم.

همگی به‌جان من‌افتادند، سئوال‌پیچم کردند، هرچه‌خواستم انکار کنم ممکن نشد وعاقبت حرف دل خودرا به‌یکی از آن‌ها که دوست نزدیکم بود، گفتم. او مرا ازاین‌کار بازداشت و گفت:

ـ این خیال خام را ازسر به‌در کن! خیلی‌ها تابه‌حال دنبال این‌کار رفته‌اند و جانشان را ازدست داده‌اند. من وتو تاجریم مارا چه به این کارها ـ و چون دید این حرف‌ها به خرج من نمی‌رود گفت: ـ مگرپدرپیرت رافراموش‌کرده‌ای؟ لااقل‌کارت راتمام‌کن وبعدبرگردودل درگروعشق «ماه‌ستاره‌بانو» بگذار!

دیدم که بد نمی‌گوید. راه افتادم و با هم رفتیم وپس از چند روز باز به‌همان کویر رسیدیم. باد شدیدی می‌وزید وشن‌ها را از این‌سو به‌آن‌سو می‌برد. چشم چشم را نمی‌دید. کورمال کورمال بار شترها را برداشتیم و به‌روی زمین دراز کشیدیم وسروروی خود را پوشاندیم. نفس کشیدن برایمان مشکل بود. می‌دانستیم که باد در کویر تپه‌های شنی را جابه‌جا وهمه چیز را زیرآن دفن می‌کند. ترس ازمرگ به‌جان ما افتاده بود. در این وقت گردبادی بزرگ پیدا شد. لحظه‌ای بعد خود را در چنگ آن گرفتار دیدم. به‌زمین چنگ زدم، ریشهٔ گون‌ها را محکم گرفتم، فایده نکرد. گردباد مرا ازجا کند وباخود برد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

ومن از هوش رفتم. وقتی به‌خود آمدم، خود را در این باغ دیدم در حالی‌که دخترانی زیبا در اطراف من حلقه زده بودند. ابتدا ترس برم داشت اما یکی ازآن‌ها به‌من گفت:

ـ ازما نترس ، ما دوستان تو هستیم.

من نفس راحتی کشیدم. آن‌ها مرا بردند و شست وشو دادند ولباسی سفید تنم کردند وتنهایم گذاشتند . کمی بعد دختری ماه‌رو خنده‌کنان نزدیك من آمد، دست مرا گرفت وبا خود برد. از همه چیز دختر برمی‌آمد که می‌خواهد در دل من جایی برای خود باز کند. من نیز خود را باخته بودم. پس از اندکی به‌خود آمدم و پرسیدم:

ـ این‌جا کجاست ؟

دخترك با خنده‌ای نمکین ، نزدیك‌تر آمد وبا دست های ظریفش گونه‌ام را نوازش داد و گفت:

ـ ای جوان رعنا! من یکی از ماه‌رویان سرزمین پریان و نامم صنوبر است. شاه پریان به‌خاطر خطایی که ازمن سرزده، مرا به‌این‌جا تبعید کرده و باید شصت سال در این‌جا بمانم. دخترانی را که تو دیدی خدمت‌کاران منند. شاه پریان مرا در انتخاب همسر آزاد گذاشته . و من از وقتی که به این‌جا آمده‌ام، در جست‌وجوی مردی هستم که بتوانم با او زندگی کنم. امروز هنگام پرواز از فراز کویر چشمم به‌تو افتاد و ازتو خوشم آمد. از گرد باد خواستم که ترا به قصر من بیاورد. تو حالا از هیچ چیز نگران نباش. کالاهای تو به‌مقصد می‌رسند وپدر تو ازقبل آن‌ها سود کلانی می‌برد. اصل قضیه این است که تو مرا همسر خود بدانی وباهم زندگی کنیم.

من همهٔ این‌ها را شنیدم وبه‌فکر فرو رفتم وسرانجام به‌خود گفتم: «درست است که من گرفتارعشق «ماه ستاره بانو» شده‌ام، ولی ازکجا معلوم که بتوانم به‌او برسم. شاید بخت من این بوده که با این پری زندگی کنم وعشق «ماه ستاره بانو» را به‌دست فراموشی بسپارم». سرانجام با پیشنهاد پری موافقت کردم و

(c) ketabton.com: The Digital Library

عروسی سر گرفت. از آن زمان من در این‌جا زندگی می کنم و این زن که در آن‌جا نشسته همان صنوبر است. در این فاصله دختری هم پیدا کرده‌ام.

در این هنگام در روبه‌رو باز شد وآن دختر ظریف وزیبا سرك کشید وعشوه‌کنان ناپدید شد. پیرمرد نگاهی مهربان به دختر انداخت و گفت:

ـ خودش است. اسمش را ستاره گذاشته‌ایم . دختر باهوشی است. سحر وجادو می‌داند و خودش را به‌هر شکلی که بخواهد، درمی‌آورد. گاه به‌شکل گل درمی‌آید وگاه به‌شکل بلبل، گاه ماهی می‌شود وگاه آهو. وآن آهویی که شما به‌هنگام شکار دیدید، همین دختر است. وبه‌شما دل‌باخته وازاین رو شما را به‌این‌جا کشانده. دیگر خیلی از شهر خود دور شده‌اید. پسر جان نصیب و قسمت این بود که همین‌جا بمانید و با دختر من عروسی کنید.

وقت نهار شده بود. خدمت‌کاران آن‌ها را به خوردن‌نهار دعوت کردند. پیرمرد به‌یکی از دخترها گفت:

ـ برو به ستاره بگو که بیاید.

صنوبر گفت:

ـ خجالت می کشد، اذیتش نکنید.

شاه‌زاده از طرز گفتار صنوبر خوشش نیامد، اما به‌روی خود نیاورد.

دخترها رفتند و پس از کمی همراه ستاره باز آمدند. ستاره سرش را پائین انداخته بود، طوری که گویی ممکن بود درهر آن خود را به‌شکل کبوتری درآورد وپرواز نماید. با این‌همه پیش آمد و به شاه‌زاده خوش آمد گفت. شاه‌زاده ازدیدن او غرق سرور شد. به‌نظرش رسید که همهٔ پرندگان خوش‌آواز برایشان ترانهٔ مبارك باد را می‌خوانند. نگاه‌هایشان‌به‌هم عاشقانه وصمیمی بود ولب هایشان از یکدیگر بوسه می‌طلبید. ستاره بعد از نهار از شاه‌زاده خدا حافظی کرد و به اطاق خود رفت . صنوبر نیز

(c) ketabton.com: The Digital Library

چون به‌عشق متقابل آن‌ها پی‌برد ، از ته دل شاد شد.

بساط عروسی روبه‌راه می‌شد که شاه‌زاده یك روز در یکی از اطاق‌ها به‌بسته‌ای برخورد، آن‌را گشود و درآن پیراهنی زنانه دید. روی آن پربود از سکه‌های نقره وطلا ودر میان‌آن تصویر بسیار زیبای زنی نقش شده بود وزیر آن این عبارت به چشم می‌خورد: «ماه ستاره بانو». این همان پیراهنی بود که پدر ستاره آن را به بهای ده هزار اشرفی از بازار خریده بود. شاه‌زاده تا تصویر آن زن را دید، یك‌دل نه صد دل عاشق او شد. با آن‌که ستاره را دوست داشت ولی اورا در مقایسه با «ماه‌ستاره بانو»، علف هرزی در کنار گل می‌دید. شاه‌زاده همچنان که به عکس نگاه می‌کرد از هوش رفت وسه‌شبانه‌روز به‌هوش نیامد.

وقتی به‌هوش آمد دید که همگی او را دوره کرده‌اند و نگران به اونگاه می‌کنند. تیر عشق به حساس‌ترین جای قلب او خورده بود. از آن پس هرچه کردند که شاه‌زاده آرام بگیرد وعشق «ماه ستاره بانو» را از سربه‌در کند، فایده‌ای نکرد. روز به روز رخسار شاه‌زاده‌زردتر می‌شدو دیگر با هیچ کس‌حوصلهٔ گفت‌وگو نداشت. همه از وضعی که پیش آمده بود ، ناراحت بودند و بیش از همه ستاره رنج می‌برد. به‌سر شاه‌زاده افتاد که راه بیفتد وهرطور هست «ماه ستاره بانو» را پیدا کند. همگی رأی او را می‌زدند، ولی حرف ها به‌جایی نمی‌رسید، شاه‌زاده دو پایش را در یك کفش کرده بود و « ماه ستاره بانو » را می‌خواست. صنوبر که شوهر خود را در این کار مقصر می‌دید، دائماً برسر او غر می‌زد.

سرانجام بساط عروسی به‌هم خورد و شاه‌زاده بر اسب‌نشست وبه‌سوی هندوستان به‌راه افتاد. همگی غیر از صنوبر دعای خیر بدرقه راهش کردند. ستاره به‌تلخی می‌گریست و تا مدت‌ها چشم به‌راه بود.

شاه‌زاده جلگه‌ها و دشت‌ها و کوه‌های بسیاری را پشت سر گذاشت. و در راه اسب خود را ازدست داد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

یك‌روز که خسته و کوفته ، گرسنه و تشنه ، پیش می‌رفت از دور چشمش به سواددهی افتاد. به‌سوی آن رفت و چون نزدیك‌تر شد، دید جائی است باصفا ودرختانی سبز و خرم صف چشمه‌هایی درخشان در گوشه و کنار به‌چشم می‌خورد. شاه‌زاده دست‌و روی خود را شست و کاسه دستانش را چندین بار پرآب کرد و باولع نوشید. و از آن‌جا که به‌کلی از پا درآمده بود، همان‌جا دراز کشید و به‌زودی به‌خواب رفت.

تازه آفتاب سرزده بود که ازجا برخاست. اول کاری که کرد از گیاهانی که می‌شناخت درمانی برای زخم‌ها و خراش های بدنش ، درست کرد. و بعد به فکر تهیهٔ غذا افتاد .

پس از چند روز خراش و زخم‌های بدنش به‌کلی خوب شدند . آبی زیر پوستش رفت و حالش به‌کلی جا آمد.

در ششمین روز بود که ناگهان هوا تیره شد. ابر سیاهی آسمان را فرا گرفت. و به‌دنبال آن باد بسیار شدیدی وزید. اندکی که گذشت هوا کم‌کم روشن شد وازچهار سوی دشت، چهار گردباد شنی به‌سوی‌جلگه به‌راه افتاد. در حوالی درختان گردبادها محو شدند و از میان آن‌ها چهار دیو که شاخ‌هایشان به ابر می‌سائید ، بیرون آمدند . شاه‌زاده تا دیوها را دید ،بالای درختی خزید و پنهان شد.

دیوها آمدند و در کنار چشمه‌ای نشستند . هنوز چیزی نگذشته بود که بر سر مسئله‌ای با هم اختلاف پیدا کردند. یکی از دیوها گفت: «کارما این‌طوری حل نمی‌شود، بهتر است آدمی پیدا کنیم و از او بخواهیم تا اختلاف مارا حل کند».

همه قبول کردند. یکی از دیوها گفت:

ـ ولی از کجا آدم پیدا کنیم.

دیو دیگری گفت : «این بامن» و بعد همان طور که دراز کشیده بود ، دستش را دراز کرد و جلال را از میان شاخه‌ها بیرون کشید و در وسط جمع گذاشت . شاه‌زاده که حرف آنها

(c) ketabton.com: The Digital Library

را شنیده بود ، سعی کرد خودش را نبازد . روکرد به آن‌ها و گفت:

ـ چه خدمتی از من ساخته است؟

یکی از دیوها گفت: پدرمان مرده و ارثیه‌ای به‌جا گذاشته که ما سر تقسیم آن باهم دعوا داریم. یکی ازآن‌ها این کلاه‌است که هرکس به سرش بگذارد،غیب می‌شود، اوهمه را می‌بیند ولی هیچ‌کس او را نمی‌بیند، دیگری این قالیچه است که اگر برویش بنشینی و بگویی« تو را به حضرت سلیمان مرا به فلان‌جا ببر»، می‌برد. سومی این دیگ است که هرچه از آن بخواهی ، فوراً برایت انجام می‌دهد. چهارمی این تیروکمان است که به‌هرجا که تیرانداز بخواهد می‌خورد و به هرچیز که خورد، آن را برمی‌دارد وبا خود می‌آورد.

شاه‌زاده گفت این که کاری ندارد، من‌چهار تیر می‌اندازم، هرکه تیر اول را آورد ، کلاه مال او، دومی قالیچه را برمی‌دارد، سومی هم دیگ را و تیروکمان هم مال نفر چهارم.

دیوها خوش‌حال شدند و به عقل آدمی آفرین گفتند.

شاه‌زاده چهار تیر از تیردان بیرون آورد و تا آن‌جا که زور داشت کمان را کشید و تیرها را پرتاب کرد. دیوهابه‌طرف تیرها هجوم بردند. شاه‌زاده زود قالیچه را پهن کرد و کلاه را برسر گذاشت و دیگ و تیر و کمان را زیر بغل زد و گفت: «تو را به حضرت سلیمان مرا به شهر «ماه‌ستاره‌بانو» ببر .»

در یك چشم به‌هم زدن ، خود را در شهر «ماه ستاره بانو» دید. حجره‌ای اجاره کرد و وسایل خود را در آن گذاشت‌واز آن‌جا که سخت گرسنه بود و آهی در بساط نداشت ، دیگ را گوشهٔ حجره گذاشت و نیت کرد که کیسه‌ای پراز اشرفی و طلا برایش آماده کند. در دیگ راکه برداشت کیسه‌ای پر از اشرفی و طلا در آن بود. شاه‌زاده توانست باگشاده دستی تمام آن‌را خرج کند.

صبح روز بعد که از خواب برخاست و به‌مسجد رفت ،شاهد

(c) ketabton.com: The Digital Library

همان صحنه‌ای شد که پدر ستاره برایش تعریف کرده بود. در آن‌روز نیز جوانی زیبا در همان باغ و همان میدان به‌دست جلاد کشته شد و سربریدهٔ او نیز در کنار سرهای بریدهٔ دیگر به دیوار کاخ کوبیده شد.

روز بعد شاه‌زاده ، تیرو کمان را به شانه آویخت و دیگ و کلاه‌را در قالیچه پیچید و به زیر بغل زد ووارد کاخ شد. یکسر به سراغ طبل رفت وآن‌را به صدا درآورد. « ماه ستاره بانو» که با ندیمه‌های زیبایش مشغول رقص بود، صدای‌طبل را شنید و قاه قاه خندید. و گفت:

ــ باز چه کسی از جان خود سیر شده؟

یکی از ندیمه‌ها دریچه را گشود جلال را دید که وسط میدان ایستاده و طبل می‌زند. زود دریچه را بست و رفت به شاه خبر داد. شاه دستور داد، جلال را پیش او بردند واز او پرسید:

ــ جوان چه می‌خواهی ؟

شاه زاده گفت:

ــ به خواستگاری دختر شما آمده‌ام.

شاه به او گفت:

ــ می‌دانی پسرم، تاکنون چند نفر در این راه سرشان را به‌باد داده‌اند؟ روز پیش دو هزار و یکمین سربریده را به دیوارهٔ کاخ آویختند. حیف از جوانی تو نیست که می‌خواهی فدای هوا و هوس این دختر کنی ؟ از خر شیطان پائین بیاو از این کار دست بکش!

ولی شاه‌زاده‌جلال‌هردوپا رادریک کفش کردواصرارورزید.

شاه که دید حرف‌هایش به‌خرج نمی‌رود، عاقبت او را نزد «ماه ستاره بانو» فرستاد.

شاه‌زاده جلال از راه‌روها و اطاق‌های بسیار مجللی گذشت و به سرای ماه ستاره بانو رسید . در برابر او زانوزد و تقاضای خواستگاری کرد.ماه ستاره بانودستور داد قلم و کاغذ آوردند و از شاه‌زاده خواست بنویسد: «من عاشق ماه ستاره بانو هستم،

(c) ketabton.com: The Digital Library

هر شرطی که او بگوید می‌پذیرم و چنانچه از عهدهٔ انجام آن برنیامدم، هر بلایی که به‌سرم بیاید، خودم مقصرم». وبعد شرط خود را گفت. شرط این بود که شاه‌زاده، فرداشب «ماه ستاره بانو» را به‌حرف بیاورد، وگرنه به‌دست جلاد کشته می‌شود.

روز بعد، بار دیگر کرناها و سرناها به صدا درآمدند. مردم پی بردند که خواستگار تازه‌ای پیدا شده است. همگی در میدان جلوی کاخ گردآمدند. شاه‌زاده با لباسی پاره‌پوره‌وبا بسته‌ای به زیر بغل‌به وسط میدان‌آمد و طبل را به‌صدا درآورد. مردم که سر و وضع او را دیدند، ماتشان برد. یکی گفت: مگر «ماه ستاره بانو حاضر می‌شود، با این بی‌سرو پا زندگی کند». دیگری گفت: «اگر ماه ستاره بانو این پسرك را ببیند، وحشت می‌کند». سومی گفت: «به‌نظر من عاشقی او را به چنین حال و روز انداخته». چهارمی از سردل‌سوزی گفت: «حیف از این جوان نیست که سر خود را به باد می‌دهد»در این وقت یکی از درها باز شد. تعدادی دختر بیرون آمدند، شاه‌زاده را دوره کردندو او را باخود به درون بردند.

شب فرارسید. ماه ستاره بانو از پشت پرده بیرون آمد و به شاه‌زاده گفت:

ـ کارتو از هم‌اکنون شروع می‌شود. و خود رفت و روی تخت نشست.

شاه‌زاده برای به حرف درآوردن«ماه ستاره بانو»به‌اوسئوال های مختلف داد. ماه ستاره هم مثل این که این سئوال‌ها را نمی‌شنود جوابی نمی‌داد. شاه‌زاده به گفتن حرف‌های شوخی و لطیفه‌های بامزه پرداخت. طوری که هرکس از خنده روده بر می‌شد ولی ماه ستاره حتی لبخند هم نزد. شاه‌زاده به‌هر کاری دست زد، هر شعبده‌بازی و هر تقلید و هر آواز مسخره‌ای و هر رقص مضحکی را انجام داد، اما ماه ستاره بانو سرگرم کار خودش بود و انگار نه انگار که کسی برایش شکلك درمی‌آورد. شاهزاده که دید کارهایش نتیجه‌ای نداردبه گوشه‌ای

(c) ketabton.com: The Digital Library

روی‌زمین‌دراز کشید وخودرا به‌خواب‌زد. ماه‌ستاره‌بانو همین‌که دید شاه‌زاده به‌خواب رفته، برخاست واز اطاق بیرون رفت. شاه‌زاده هم فوراً کلاه برسر گذاشت و مثل سایه او را تعقیب کرد. هرجا ماه ستاره بانو رفت ، او هم رفت. ماه ستاره‌بانوبه اطاقی رفت، پیراهنش را درآورد، جامه رزم پوشید، کمندی برداشت و بیرون آمد. کمند را انداخت واز دیوار کاخ بالا رفت و از سوی دیگر فرود آمد و به سرعت از آن‌جا دورشد. شاه‌زاده هم روی قالیچه نشست و از بالا زاغ سیاهش را چوب زد. رفتند و رفتند تا به باغی رسیدند . در باغ پیرزنی منتظر «ماه‌ستاره بانو» بود. پیرزن دست ماه ستاره بانو را گرفت وبه اطاقی برد. در اطاق دو دختر ماه‌رخسار سرگرم گفت‌وگو بودند. ماه ستاره بانو در کنارشان نشست و ماجرای خواستگار تازه و به خواب رفتنش را برای آن‌ها گفت . وآن دو شنیدند و قاه‌قاه خندیدند.

در این هنگام پیرزن سفره‌ای پهن کرد و درآن همه جور غذای خوش‌مزه چید. با اشتها شروع کردند به خوردن. شاه‌زاده که سخت گرسنه بود ، نشست و شکمی از عزا درآورد. هنوز از سر سفره پانشده بودند که یکی از دخترها گفت:

ـ یعنی این همه غذا را خورده‌ایم و هنوز من سیر نشده‌ام؟

دیگران هم تعجب‌کنان حرف‌او را تکرارکردند . شاه‌زاده همچنان سرگرم کار خودش بود. ولی هیچ‌کس از ته وتوی قضیه سردر نمی‌آورد.

بعد از غذا ، ماه ستاره بانو گفت:

ـ بجنبید بچه‌ها ، وگرنه دیر می‌کنیم .

همگی بلند شدند و روی تخت طلایی نشستند و به‌پرواز درآمدند . در آن اطراف ملکهٔ پریان زندگی می‌کرد و هرشب بزمی داشت که از ماه‌پری و همراهانش نیز در آن بزم دعوت می‌کرد. شاه‌زاده نیزروی قالیچه نشست وآن‌ها را دنبال کرد. رفتند و رفتند تا به باغ بزرگی رسیدند و درآن‌جا فرود آمدند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

در باغ ، کاخ مرمری بزرگی با کنگره‌هاو گنبدهای طلایی وجود داشت. دوجوی آب زلال در دو طرف کاخ جاری بود. جابه‌جا ستون‌های مرمری با سرستون هایی از مروارید به چشم می‌خورد. گل‌های زیبایی در کنار جویبارها رسته بود ودر کنار هریك بلبلی نغمه‌سرایی می‌کرد. ماه قبای ظریفش را بردوش باغ انداخته بود. درخت‌های ظریف اندام به‌نوبهٔ خود بر زیبایی باغ می‌افزودند.

دخترها از میان درخت‌ها گذشتندو به میدانی بزرگ‌وارد شدند. دورتا دور میدان ، صندلی چیده بودند و در میان آن‌ها تخت شاهی بزرگی به‌چشم می‌خورد. چند لحظه گذشت و کم‌کم سرو کلهٔ پری‌ها پیدا شد. همگی دورتادور روی صندلی نشستند . ملکهٔ پری‌ها نیز بر تخت نشست.

به زودی بساط رقص و شادی به‌راه افتاد. همگی زدند و خواندند و رقصیدند. نوبت به رقص«ماه ستاره بانو» رسید . در این وقت شاه‌زاده از دیگ خواست که ماه ستاره بانو راخواب کند، او را به شکل ماه ستاره بانو در آورد و ماه ستاره بانو را به شکل او.

شاه‌زاده ، به‌شکل ماه ستاره بانو درآمد و شروع کرد به رقصیدن . و آن‌قدر خوب رقصید که هیچ‌کس تا آن‌روز رقصی به آن قشنگی ندیده بود. بعد از او خواستند که برایشان آواز بخواند. و او شروع بخواندن کرد و راستی راستی دل همه را برد. همه برایش کف زدند و ملکه پریان او را صدا کرد و در کنار خود نشاند، و پیراهنی زیبا بدوبخشید . پس‌از ساعتی بگوو بخند برخاستند و برای استراحت به اطاق‌های خود رفتند . در این وقت شاه‌زاده به شتاب میان درخت‌ها رفت واز دیگ خواست که آن‌ها را به شکل اولشان در آورد و ماه ستاره بانو را بیدار کند .

ساعتی بعد ، دوباره همگی جمع شدند. برنامه رقص و پایکوبی شروع شد، ملکهٔ پری‌ها که از رقص «ماه ستاره بانو»

(c) ketabton.com: The Digital Library

خیلی خوشش آمده بود ، دوباره از وی خواست که برقصد. «ماه ستاره بانو» که چند ساعتی خواب بود و از هیچ چیزخبر نداشت ، گفت که رقص بلد نیست ، همه گمان کردند که خسته شده است. پس از اصرار به ناچار رقصید، اما معلوم بود که نمی‌توانست مثل شاه‌زاده برقصد . همگی تعجب کردند . پس از آن ملکه از وی خواست که آواز بخواند. آواز او را نیز کسی نپسندید. «ماه‌ستاره‌بانو» اندوهگین شد و سرجای خود نشست. هیچ کس نمی‌دانست زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای هست.

«ماه‌ستاره‌بانو» که سخت افسرده وخشمگین‌بودروی تخت نشست‌وبه‌آسمان بلندشد، تصمیم‌داشت هرچه زودترعقده‌اش را برسرخواستگار تازه‌اش خالی کندو برایش خطونشان‌می کشید. شاه‌زاده خونسرد و بی‌خیال ، کلاه برسر در کنار او نشسته بود و می‌خندید.

رفتند و رفتند تا به قصر رسیدند. شاه‌زاده فوراً به همان اطاقی که بود ، رفت و خود را به خواب زد. «ماه‌ستاره بانو» هم لباسش را عوض کرد و به اطاق آمد، دید که جوانك هنوز خواب‌است. در دل گفت هیچ یك از خواستگاران را به این بی‌خیالی ندیده بودم. در این وقت شاه‌زاده چشم‌هایش را گشود، بلند شد و نشست. پس از آن به‌پای «ماه ستاره بانو»افتاد و گفت:

ـخوابی دیده‌ام که باید برایت تعریف کنم. و نشست از سیر تا پیاز آنچه را که دیده بود و انجام داده بود ، برای «ماه ستاره‌بانو» گفت . «ماه ستاره بانو» همهٔ حرف‌ها را شنید و به شاه‌زاده گفت:

ـ پس تو آبروی مرا ریختی.

یکباره همهٔ زنگ‌ها به‌صدا درآمد. بانگ شادی از دل جمعیت برخاست . «ماه ستاره‌بانو» به حرف آمده‌بود. ولی جلاد که دل درگرو عشق ماه‌ستاره‌بانو داشت، خنجر به‌دست به‌سوی جلال حمله‌برد . جلال که مرگ را در چند قدمی خود

(c) ketabton.com: The Digital Library

می‌دید ، تیرش رادر کمان گذاشت و پرتاب کرد. تیر یکراست رفت و در قلب جلاد جای گرفت .مردم بار دیگرهورا کشیدند.

روز بعد بساط عروسی شاه‌زاده با «ماه‌ستاره‌بانو» به‌راه افتاد. چهل شبانه روز شهررا آینه‌بندان کردند وجشن گرفتند. پس‌از آن شاه‌زاده جلال ، «ماه ستاره‌بانو» را برداشت و به سرزمین خود برد. ودر آن‌جا به‌خوبی وخوشی زندگی کردند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

پیر آب‌ها

بسیار پیش از این ، در دامنهٔ کوه‌های «نوآته» شهری بود آباد و پر جمعیت . آهنگر شجاعی در این شهر زندگی می‌کرد.

یکباره در این شهر خشکسالی شد و رودخانهٔ پر آب آن به کلی خشکید. برگ‌هابه زمین‌ریختندو بدن استخوانی درخت ها، استخوانی‌تر شد . باد گرمی از سوی صحرا می‌وزید و کشتزارها را خشك می‌کرد . قحطی همه‌جا را فرا گرفت. تنها باغ‌های خان‌ها همچنان شاداب ماندند. زیرا که چشمه‌های کوهستانی از دل این باغ‌ها بیرون می‌آمدند.

شهر از بی‌آبی له‌له می‌زد. در آب‌انبارها ذره‌ای آب نبود. مادران بی‌چاره بچه به بغل ، به‌دنبال قطره‌ای آب در کوچه پس کوچه‌های شهر، می‌گشتند . بسیاری از بچه‌ها ، از فرط تشنگی ، در آغوش مادرانشان جان می‌دادند. خان‌ها این‌همه را می‌دیدند و خم به ابروی خود نمی‌آوردند.

آه و فغان مردم به عرش رسید . سرانجام مردم جان به لب رسیده، در اطراف خانهٔ حاکم شهر گرد آمدند و گفتند:

ـ همهٔ آذوقه و آب شهر در خانهٔ توست . به ما کمك کن تا این بلابگذرد. لااقل دلت به‌حال این بچه‌ها بسوزد که یکی پس از دیگری پرپر می‌شوند .

ملاها و آخوندها مردم را به صبر دعوت می‌کردند و

(c) ketabton.com: The Digital Library

می‌گفتند:

ـ بروید خدا را شکر کنید. تا خدا چیزی را نخواهد نمی‌شود. هرکس به دادهٔ او راضی نباشد، اگر هزار بدتر از این به‌سرش بیاید، رواست.

مردم بازهم صبر کردند اما سرانجام کاسهٔ صبرشان لبریز شد، به هیجان آمدند و به باغ‌های امیران و خان‌ها ریختند. بسیاری از آن‌ها در برخورد با قراول‌ها کشته شدند.

کوچه‌ها از جسدهای مردم پر شد. در شهر پرنده پر نمی‌زد. تنها باد گرم بود که در کوچه‌ها از این سو به‌آن‌سو می‌دوید و لاشه‌ها را بومی‌کشید. دیگر کاردبه استخوان آهنگر رسیده‌بود. همه‌اش در فکر این بود که این درد را چه‌گونه چاره کند. عاقبت سر به‌کوه گذاشت. رفت‌تا به غاری رسید. پیرمردی ریش سفید، در آن زندگی می‌کرد. آهنگر رفت و میهمان پیرمرد شد و او را از بلایی که برسر مردم نازل شده بود، باخبر کرد.

پیرمرد به آتش اجاق‌خیره شده بود و به حرف‌های پیرمرد گوش می‌داد. چشمانش درتاریکی غار مثل گل آتش بود. حرف‌های آهنگر که تمام شد، پیرمرد بلند شد و گفت:

ـ من پیرآب‌ها و نگهبان رودخانه‌ها هستم. هیچ‌کس بهتر از من نمی‌داند که آب مایهٔ حیات است. کلید مشکل تو در دست من است. همین الان برگرد و به همه مردم بگو که بیل و کلنگشان را بردارند و به این‌جا بیایند.

هنوز آفتاب نزده بود که آهنگر به شهر رسید. به همه‌جا سرزد و پیغام پیرآب‌ها رابه مردم‌داد. هزاران نفر بیل و کلنگ به‌دست پیش پیرآب‌ها رفتند.

پیرآب‌ها به آن‌ها گفت که جلوی دره‌ها را با خاك وسنگ پر کنند، تا آب جمع شود. تنها از این راه است که خشکسالی برای همیشه از این‌جا رخت می‌بندد.

مردم دست هارابالا زدندو شروع‌به‌کار کردند. اما خان‌ها

(c) ketabton.com: The Digital Library

که چشم دیدن راحتی مردم را نداشتند ، به صحرا رفتند و به «اجروب» جادوگر گفتند : چه نشسته‌ای که مردم دارند سد می‌بندند و می‌خواهند کاری کنند که دیگر حنای تو برای دعای باران رنگی نداشته باشد. اگر باور نمی‌کنی به کوهستان برو وبا چشم خودت ببین !

«اجروب» جادوگر ازدل دشت‌ها به پرواز درآمد. گردو غبار همه‌جا را فرا گرفت . آسمان و زمین تیره و تار شد.

«اجروب» که سخت خشمگین شده‌بود، بادگرم رابه‌جنگ مردم فرستاد . بادگرم می‌وزید.همه چیز را می‌سوزاند. بسیاری از مردم هلاك شدند. پیرآب‌ها که وضع را چنین دید به کمك مردم آمد ، آب دریاچه‌ای در کوه را به سوی دره‌ها سرازیر کرد. آب ، سنگ‌های داغ را خنك کرد و هوا ملایم شد.

جادوگر که دید نقشه‌اش نگرفته ، عقب نشست . مردم دوباره به کار پرداختند، سنگ‌ها را به‌سرعت می‌شکستند و زمین را گود می‌کردند. یك‌شب زمین لرزهٔ بزرگی آمد. ماه مثل فانوسی که از سقف آویخته باشند ، تکان تکان خورد.قلهٔ کوه‌ها از هم پاشید و به پرتگاه‌ها ریخت . سیل سنگ‌ها به سوی دره‌ها راه افتاد. مردم مثل موروملخ به جنب وجوش افتادند. صدای آه و ناله از همه سو بلند شد. پیرآب ها مردم رادر جایی دور از ریزش‌سنگ‌هاپناه‌داد،تا زلزله بندآمد. سنگ‌ها غلطیدند و در ته دره جمع شدند ، و بدین‌ترتیب کارساختن سد آسان‌تر شد.

اما «اجروب» آشوبگر آرام نگرفت. هرچه ببر و گرگ‌و کفتار و مار و کژدم بود جمع کرد و همراه اژدهای آتش‌بار، به‌جان مردم انداخت. نصفه‌های شب بود که این جانوران وحشی هجوم بردند . مردم که در زیر زمین‌ها و سیاه‌چادرها خواب بودند ، سراسیمه بیرون ریختند و دادو فریادشان از هرسو به آسمان رفت. آهنگر که خود را نباخته بود از مردم خواست، که درخت ها و گون‌های کوهی را آتش بزنند . دریك‌آن

(c) ketabton.com: The Digital Library

صدها خرمن آتش، روشن شد . جانوران وحشت‌زده پابه فرار گذاشتند.

سد بزرگی به بلندی پنج سپیدار ساخته شد. سنگ‌پاره‌هایی به بزرگی یك خانه در آن به‌کار رفته بود، برای محکم‌ترشدن سد، مردم از کوه‌ها سرب آوردند و روی سنگ‌ها ریختند.

جادوگر این‌همه را می‌دید و خون خونش را می‌خورد. می‌دانست که ازآن پس مزارع خشك سیراب خواهند شد و دیگر کسی تن به فرمان او نخواهد داد. به این خاطر شب و روز آرام نداشت . هرچه از دستش برمی‌آمد ، انجام می‌داد: برسر مردم بی‌چاره رعدو برق می‌فرستاد. از بالای کوه سنگپاره‌هارا می‌غلتاند. زهر می‌پاشید. اما مردم نمی‌ترسیدند و خم به ابرو نمی‌آوردند . مردم دسته دسته‌می‌آمدندو کار می‌کردند . صدای بیل و کلنگ لحظه‌ای قطع نمی‌شد . وقتی که سنگپاره ها از تن کوه کنده می‌شدند ، کوه می‌لرزید و ناله می‌کرد.

سرانجام روز پیروزی فرا رسید ، کار سد تمام شد ، آب در نهرها روان گردید و کشتزارهای خشك را شاداب کرد.

«اجروب» که چشم دیدن این چیزها را نداشت، روی سنگ سیاه بزرگی نشسته بود و خون خونش را می‌خورد.

مردم خوشحال به شهر برگشتند و کار و زندگی خود را از سر گرفتند . امیرها و خان‌ها خود را به موش مردگی زدند و تملق مردم را گفتند.

آهنگر به یاران خود گفت که «سرمار را باید کوفت». اما آن‌ها پشت گوش انداختند و خان‌ها و بیك‌ها را به حال خود گذاشتند.

خان‌ها که کینهٔ مردم را به‌دل گرفته بودند روز و شب نقشه می‌کشیدند تا بلایی سرآن‌ها بیاورند.

«اجروب»جادوگر از ترس مردم به صحرا رفته بود. خان‌ها پنهانی او را به شهر آوردند و نقشهٔ خود را با او درمیان گذاشتند. «اجروب» پذیرفت و به سرزمینی دور دست رفت و

(c) ketabton.com: The Digital Library

با هزار افسون به دل دزدان صحرایی انداخت که بیایند وشهر را غارت کنند. دزدان صحرایی به‌سرعت خود را به شهر رساندند و آن‌جارا محاصره کردند. محاصره طول کشید.مردم مردانگی بسیار از خودنشان دادند . ولی دزدها ، هم میدان را خالی نکردند. سرانجام همه‌چیزمو کول به جنگ تن‌به‌تن‌آهنگر با سرکردهٔ دزدها شد. طبق عادات قدیم ، هرکدام که پیروز می‌شدند ، جنگ به نفع او تمام می‌شد. در این نبرد آهنگر ، سرکرده دزدهای صحرایی را ازپا درآورد.

دزدهای صحرایی زار و ناتوان ، آهنگ بازگشت کردند. اما خان ها دست برنداشتند . پیکی را مخفیانه بیش دزدان صحرایی فرستادند و به آن‌ها پیغام دادند:

همهٔ زندگی شهر به مویی بسته است. سداین شهر از سنگ‌پاره و سرب ساخته‌شده. و سرب‌تاب گرمای آتش راندارد.

دزدهای صحرایی رفتند و زیر سد آتشی به‌پا کردند . زبانه‌های آتش از ابرها هم‌بالاتر می‌رفت. سرب‌ها شروع‌به‌آب شدن کردند و فشار آب سنگ‌پاره‌ها را به پائین غلطاند . سیلی بزرگ راه افتاد. کشتزارها و باغ‌ها زیر آب رفتند . شهر به‌کلی ویران شد.

تنها تعدادی انگشت شمار از مردم شهرجان سالم به‌در بردند. درشهر، دیگر هیچ چیز نماند. آن‌ها هم که زنده مانده بودند به جاهای دیگر رفتند. اما سیل‌دامن «اجروب»وخان‌ها را هم گرفت و همهٔ آن‌ها را در کام کشید.

هنوز هم که هنوز است هرگاه پای رهگذری به‌این دره‌ها بیفتد، سنگ‌پاره‌های بزرگی را می‌بیند که‌لکه‌های سرب روی آن‌ها برق می‌زند.

(c) ketabton.com: The Digital Library

یکّ کچل و چهل دزد

یکی بود یکی نبود . مرد کچلی بود که هرروز گاوش را برمی‌داشت و با خود به صحرا می‌برد. یك روز ، چهل دزد سرراهش را گرفتند و گاو را از چنگش درآوردند . فردای آن‌روز مرد کچل‌خرش‌را برداشت‌و رفت سرراه دزدها ایستاد. همین‌که سرو کلهٔ آن‌ها پیدا شد، کچل گفت : «خری دارم که هر شب به جای پشکل هزار اشرفی بیرون می‌ریزد ، پول یك روزش را به‌من بدهید وآن‌را ببرید.»

دزدها فوراً هزار اشرفی دادند و خر را بردند . امیر دزدها از ترس این که دزدهای دیگر ، اشرفی‌ها را کش‌بروند، تمام شب بیدار ماند و صبح زود که به طویله رفت جای اشرفی، پشکل دید.

چند روزی هوای‌خرراداشتند تافهمیدند که کچل سرشان کلاه گذاشته . قرار گذاشتند که کلك کچل را بکنند. کچل بو برد و فوراً گوسفندی را کشت و روده‌هایش را پراز خون کرد و به گردن زنش آویخت و با او قرار گذاشت:

ـ دزدها که سر رسیدند ، هرچیزی که من بهت گفتم تو عکسش را بکن ، آن‌وقت من می‌آیم و با شمشیر ترا می‌زنم تو خودت را به مردن بزن ، بعد با عصا به‌پایت می‌زنم ، بلند شوو دنبال کارت برو!

در این وقت دزدها سررسیدند و به کچل گفتند:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ تو کلاه سرما گذاشته‌ای، آمده‌ایم که‌حسابت‌رابرسیم.
مرد کچل گفت : «من حرفی ندارم ، ولی قبل از مردن می‌خواهم شما را مهمان کنم» دزدها قبول کردند . کچل به زنش گفت که زود اجاق را روشن کند اما زنش نشنیده گرفت و سرگرم کار خود شد . کچل بلند شد و رفت و خودش‌اجاق راروشن کرد. هیزم هنوز نگرفته‌بود، که زنش‌آمد و روی آن آب ریخت . کچل از کوره در رفت و با شمشیر کهنه‌ای که یادگار پدرش بود ، ضربه‌ای به گردن زن زد. یکباره خون فواره زد و زن نقش زمین شد. اندکی بعدکچل وانمود کردکه پشیمان شده ، عصایش را برداشت و چهار ضربه به پای او زد. زن بلند شد و رفت‌پی کارش. چشم‌دزدها گرد شد . برسر کچل ریختند، و عصایش را گرفتند و بردند . همان‌شب همگی سر زن‌های خود را بریدند . بعد عصا را برداشتند و به پای‌آن‌ها زدند. ولی هیچ‌یك از جا نجنبید. دزدها فهمیدند که این دفعه هم کلاه گشادتری سرشان رفته است
کچل‌می‌دانست‌که دزدهابه‌زودی به‌سراغش می‌روند. گفت چاله‌ای کندند و او را دفن کردند و دودکشی هم روی قبرش گذاشتند . دزدها که رسیدند سراغ کچل را گرفتند . زن‌به آن‌ها گفت:
ـ بی‌چاره کچل دیشب عمرش را به شما داد.
دزدها سر قبر او رفتندو دیدند که دودکشی از آن بیرون آمده و دود می‌کند . فکر کردند که کچل دارد در آتش گناه‌هایش می‌سوزد . یکی یکی از سوراخ دودکش نگاه کردند و کچل به چشم همه‌شان فلفل پاشید ، دزدها فهمیدند که کچل زنده است شروع کردند به کندن قبر. کچل از راهی که قبلا کنده‌بود ، فرارکرد. دزدها همه‌سوراخ سنبه‌هارا ، گشتند کچل را پیدا کردند ، تا می‌خورد او را زدند و بعد هم دست وپایش را بسته در جوالی انداختند وبردندتا به رودخانه بیاندازند.سر راه به یك دسته کبك برخوردند. کچل را روی زمین گذاشتند

(c) ketabton.com: The Digital Library

و بدنبال کبک‌ها رفتند. در این وقت کچل صدای پای حشم‌داری را شنید که با گله خود از آنجا می‌گذشت. یکباره شروع به‌داد و فریاد کرد:

ـ مگه زوره نمیخوام امیر بشم، مگه زوره نمیخوام وزیر بشم!

حشم‌دار حرف‌های او را شنید و از او پرسید:

ـ تو کیستی؟

کچل گفت:

ـ دست به‌دلم نگذار برادر که دارم دق می‌کنم. امیر این ولایت دیروز مرد. او وصیت کرده بود که بعد از مرگش اولین کسی را که در صحرا دیدند، جانشین او کنند. قراول‌ها آمدند و مرا گرفته‌اند که سرجای امیر بنشانند. مگه زوره نمیخوام امیربشم! مگه زوره نمیخوام وزیر بشم! حشم‌دار گفت:

ـ این که غصه ندارد. اگر خیلی ناراحتی بیا جایمان‌را با هم عوض کنیم.

کچل که از خوش‌حالی در پوست نمی‌گنجید گفت:

ـ خدا به‌تو عمر بدهد، بیا تا قراول‌ها نیامده‌اند، مرا از این بلا نجات بده!

حشم‌دار سرجوال را باز کرد. و آن‌دو تند و فرز جایشان را باهم عوض کردند. کچل با خیال راحت گله‌های حشم‌دار را برداشت و از آن‌جا دور شد.

دراین وقت دزدها دست از پا درازتر برگشتند. جوال را برداشتند و بردند و به رودخانه انداختند و با خود گفتند: «دیگر از شر این کچل راحت شدیم». ولی روحشان هم خبر نداشت که چه دسته گلی به آب داده‌اند.

چند روز بعد چشم دزدها به کچل افتاد که داشت گله‌ای بزرگ را در کنار رودخانه می‌چراند. نزدیک بود که شاخ دربیاورند. یکی از آن‌ها پرسید:

(c) ketabton.com: The Digital Library

ـ آهای کچل ، تو کجا ، این‌جا کجا، ما که تو را به رودخانه انداختیم . راستی این گله را از کجا پیدا کردی؟

کچل خندید و گفت:

ـ ای بی‌انصاف‌ها شماحتی یك‌چوبدست هم به من ندادید تامن همه گوسفندها را از کف رودخانه بیرون بیاورم . بادست خالی که نمی‌شود چوپانی کرد.

دندان طمع دزدها تیز شد. از کچل خواستند که آن‌ها را به رودخانه بیاندازد، تا چیزی گیرشان بیاید.

کچل گفت:

ـ شما چهل نفرید ، اول چهل چوب‌دست تهیه کنید .

دزدها رفتند و چهل چوب‌دست آوردند . کچل جایی را که آب به‌سرعت از آن می گذشت نشان داد و گفت:

ـ اگر می‌خواهیددست پربر گردید، این‌جا بهترین جاست.

دزدها که چندین بار کلك خورده بودند ، فکر کردند بهتر است اول امیر خود را به رودخانه بیاندازند ، تا چنانچه گوسفند زیادی آن‌جا دید، آن‌ها را هم صدا کند.

امیر دزدها را به رودخانه انداختند و همین‌طور که داشت غرق می‌شد ، دست‌هایش را به‌سوی آن‌ها دراز کرد . و فریاد زد «بیائید بگیرید». دزدها به خیال این‌که امیرآن‌ها را صدا می‌زند ، که بروند کمك کنند تا گوسفندها را بگیرند همگی به داخل رودخانه پریدند و غرق شدند .

دزدهای نادان بدین ترتیب از حول حلیم توی دیگ افتادند. کچل همهٔ دار و ندارشان را برداشت و تا پایان عمربه خوبی و خوشی زندگی کرد.

(c) ketabton.com: The Digital Library

وصیت پدر

پیرمردی بود که آردش را بیخته و الکش را آویخته بود. شب آخر عمر ، از سه پسر خود خواست که سه شب پیاپی سر قبر او بیایند وتاصبح کشیك بدهند . پسرها «چشم» گفتند وپیرمرد پیش چشم آن‌ها جان داد . او را همان‌شب به خاك سپردند و وقت کشیك دادن پسرها فرارسید. شبی بود سیاه و تاریکی مثل قیر به تن می‌چسبید . پسر اولی و دومی‌هریك بهانه‌ای آوردند و زیر قول خود زدند .

پسر کوچك‌تر یکه و تنها برخاست و سر قبر پدر خود رفت. همه‌جا تاریك بود و چشم چشم را نمی‌دید. نصفه‌های شب اسب سفیدی از آسمان پائین آمد و سه‌بار دور قبر پیرمرد گشت و بعدروبه‌روی پسر ایستاد و به او گفت:

ـ من اسب پدرت بودم. امروز شنیدم که او مرده ، گفتم سری به این‌جا بزنم و برایش فاتحه‌ای بخوانم.

و بعد یك‌دسته مو از یالش کند و به پسرك دادو گفت:

ـ هر وقت احتیاجی به من پیدا کردی یکی از این موها را آتش بزن تا من به کمکت بیایم.

و بعد در یك چشم به هم زدن ناپدید شد.

پسر تا صبح همان‌جا نشست. هوا گرگ و میش بود که راه افتاد و به‌خانه رفت .

شب دوم نیز پسر بزرگ‌تر و میانی زیربار نرفتند و پسر

(c) ketabton.com: The Digital Library

کوچك‌تر یکه و تنها سر قبر پدر آمد . ماه مثل چشم روشنی در چهرهٔ آسمان می‌درخشید و گه‌گاه ستاره‌ای مثل قطره‌ای اشك به زمین می‌چکید. سپیده سر نزده بود که اسبی زردرنگ از آسمان پائین آمد . سه‌بار دور قبر پیرمرد گشت و روبه‌روی پسر ایستاد و به او گفت:

ــ من اسب پدرت بودم ، امروز شنیدم که او مرده ، گفتم سری به این‌جا بزنم و برایش فاتحه‌ای بخوانم.

بعد یك‌دسته مو از یالش کند و به پسر دادو گفت :

ــ هر وقت گرهی در کارت پیدا شد یکی‌از این موهارا آتش بزن تا من به کمکت بیایم. این را گفت و ناپدید شد.

شب سوم نیز پسر اولی و دومی حرف پدر را به‌زمین انداختند و پسر کوچك‌تر این بار نیز یکه و تنها سر قبر پدر آمد. آسمان صاف بود و ماه نقره‌ای در راه صبح می‌رفت. شب داشت جایش را به سپیده می‌سپرد که اسبی سیاه از آسمان‌پائین آمد. سه‌بار دور قبر پیرمرد گشت . دسته مویی از یال خود کند و به پسر داد و به او گفت:

ــ هرجا که کارت گیر کرد ، یکی از این موها را آتش بزن تا من به کمك بیایم.

پسر به موها نگاه کرد و چون سر بلند کرد اسب راندید.

وصیت پدر انجام شد . برادرهای بزرگ‌تر ، ارث پدر را بین خود تقسیم کردند و سهم برادر کوچك‌تر را هم بالا کشیدند . ولی چیزی نگذشت که باد آورده را باد برد و آن‌ها مجبور شدند برای گذران زندگی خود به چوپانی بپردازند. ولی از آن‌جا که «مال مفت خورده» تن به کار نمی‌دهد ، برادرهای بزرگ‌تر گاو و گوسفند مردم را یواشکی کش‌می‌ــ رفتند و می‌فروختند. و بالاخره هم مچشان گیر افتاد و برادر کوچك‌تر هم به آتش آن‌ها سوخت . مردم دم هرسه آن‌ها را گرفتند و از شهر بیرون انداختند.آن‌ها پس ازمدتی دربه‌دری به شهرناشناسی رسیدند و در آن‌جا مشغول چوپانی شدند. برادر

(c) ketabton.com: The Digital Library

کوچك‌تر روز و شب مواظب آن‌دو بود و می‌ترسید که کثافت کاری تازه‌ای بکنند و باز آبروی او را ببرند.

یکی از روزها برادرهای بزرگ‌تر، برادر کوچك خود را در چراگاه تنها گذاشتند و راهی شهر شدند.

در شهر هنگامه‌ای برپا بود. دختر پادشاه در تالار بلندی روی تخت خود نشسته بود و مردمان بسیاری در پائین آن گرد آمده بودند. برادرها پس‌از پرس وجوپی‌بردند که پادشاه اعلام کرده هر کس بتواند سوار بر اسب از تالار چهل پله بالا برود و از دست دخترش کاسه‌ای آب بگیرد و بنوشد و انگشتر او را از انگشتش درآورد و سواره پائین بیاید، دخترش را به‌زنی به او خواهد داد و همه روزه از گوشه و کنار شهر جوان‌های رعنا و رشیدی به این میدان می‌آمدند و بخت خود را می‌آزمودند، ولی‌هنوز به سرچشمه‌نرسیده، زمین‌می‌خوردند و تشنه لب برمی‌گشتند.

برادرهای بزرگ‌تر، همهٔ این‌ها را دیدند و شب که به چراگاه برگشتند، همه چیز را برای برادر کوچك خود گفتند. برادر کوچك‌تر دلش در هوای عشق دختر پادشاه طپید واز برادرهای خود خواست که بگذارند او نیز فردا به شهر رود و بخت خود را بیازماید. برادرهای بزرگ‌تر خندیدند و گفتند:

ـ تورا چه به این حرف‌ها؟ بهتر است پایت را به‌اندازهٔ گلیم خودت دراز کنی و همین جابمانی و گله‌ها را بچرانی؟

کلهٔ سحر برادرهای‌بزرگ‌تر پاشدند و رفتند. برادر کوچك‌تر گله‌ها را به صحرا برد و آن‌ها را خوب چراند. همین‌که سیر شدند، آن‌ها را زیر سایهٔ بیدی خواباند و سگ‌های گله را به نگهبانی آن‌ها واداشت، و خود یکی از موهای اسب سفید را در آورد و آتش زد. در یك چشم به‌هم‌زدن اسب سفید باساز و برگ کامل از آسمان پائین آمد و گفت: «من در خدمت تو هستم». پسر لباس سفیدی را که برترك اسب

(c) ketabton.com: The Digital Library

بود ، پوشید و سوار بر اسب به سوی شهر تاخت . اسب به‌سرعت باد آمد و در میدان شهر در کنار پله‌های تالار دختر پادشاه ایستاد. پسر هی زد و اسب در برابر چشمان متعجب مردم‌ماهرانه از پله‌ها بالارفت. همین که به پله سی و هشتم رسید ، پسردهنهٔ اسب را کشید وآن‌را برگرداند.مردم هیجان زده ، فریاد زدند.

ـ کار را تمام کن جوان !

اما پسر بی‌اعتناء به آن‌ها باشتاب پائین آمد و به‌تاخت از آن‌جا دور شد. آفتاب تا کمر درخت ها پائین آمده بود که به کلبهٔ خود رسید . کمی دیرتر برادرهای بزرگ‌تر آمدند و به او گفتند : «تو کجای کاری که امروزسوار رشید و سفیدپوشی آمد و تا پلهٔ سی و هشتم تالار بالارفت، ولی مردم هرچه‌کردند بالاتر برود، به خرجش‌نرفت، از همان جا برگشت و یکباره ناپدید شد». برادر کوچك‌تر با دقت به حرف‌های آن‌ها گوش داد و اما چیزی به روی خود نیاورد. و باز به التماس افتاد که بگذارند که فردا او نیز به شهر برود و بخت خود را بیازماید. برادرهای بزرگ‌تر مسخره‌اش کردند و گفتند:

ـ تو که در هفت آسمان یك ستاره نداری ، چه چیز را می‌خواهی امتحان بکنی . بهتر است سرت را پائین بیاندازی‌و گله‌ها را بچرانی !

روز بعد که برادرها به شهررفتند ، برادر کوچك‌تردوباره گله‌ها را به صحرا برد و خوب سیرشان کرد و بعد یکی از موهای اسب زرد را آتش زد . در یك آن اسب زرد با یکدست لباس زرد که برترك خود داشت ، از آسمان پائین آمد. پسر لباس را پوشید و سواراسب شد ویکراست به‌شهر رفت. مردم دیدند که سوار دیروزی این‌بار با لباسی زرد وسواراسبی‌زرد به میدان آمده . پسر به اسب هی زد و اسب رقص‌کنان از پله‌ها بالا رفت. این بار به پلهٔ سی و نهم که رسید ، پسر دهانه اسب‌را کشید و دوباره به زیر آمد . مردم بار دیگر فریاد زدند :

ـ قدم آخر را هم‌بردار جوان!

(c) ketabton.com: The Digital Library

پسر باز اعتنایی نکرد و پائین آمد و به‌تاخت از آن‌جا دور شد. آفتاب پشت درخت ها بود که پسر به کلبهٔ خود رسید. هنوز شام حاضر نشده بود که برادرها به‌خانه برگشتند وبا آب و تاب فراوان همه چیز را برای او گفتند. برادر کوچك‌تر با دقت گوش کرد و باز ازآن‌ها خواست که یك‌بار هم که شده بگذارند او به‌شهر برود وهمه چیز را با چشم خود ببیند. برادرها باز دستش انداختند و گفتند:

ـ آخر به‌کجای عالم برمی‌خورد که اگر تو به‌شهر نروی و چیزی را نبینی ! بهتر است چشم‌هایت را درویش کنی و همین‌جا بمانی!

هوا هنوز گرگ ومیش بود که برادرهای بزرگ‌تر راه افتادند ورفتند. برادر کوچك‌تر دوباره رمه‌ها را چراند وخوب سیرشان کرد وآن‌ها را به‌جای امنی برد وبعد یکی از موهای اسب سیاه را آتش زد. اسب سیاه با یکدست لباس‌مشکی ازآسمان پائین آمد. پسر لباس را پوشید وسوار براسب راهی شهر شد. در میدان شهر، پسر به‌اسب هی‌زد واسب بازی‌کنان از پله‌ها بالا رفت واز پلهٔ چهلم هم گذشت. پسر کاسه‌ای آب از دست دختر گرفت و نوشید. انگشتر دختر را از دستش درآورد و درانگشت خود کرد و درمیان هلهلهٔ شادی مردم، از پله‌ها پائین آمد واز آن‌جا یکراست به چراگاه‌برگشت. آفتاب پشت درخت‌ها رنگ باخته بود. پسر فوری دست به‌کار شد وشامی برای برادر های خود حاضر کرد. غذا تازه آماده شده بود که برادرها از راه رسیدند. پس از خوردن شام ، همه چیز را ازسیر تا پیاز برای برادر کوچك خود گفتند. جوانك وانمود می‌کرد که سراپا گوش واز چنین پیش‌آمدی در تعجب است. گاه گاه با صدای بلند می‌گفت «خوشا به‌حال آن جوان خوشبخت».

از فردای آن روز هر سه برادربا هم به چراندن رمه‌ها پرداختند.

پادشاه چند روزی به انتظار نشست و چون دید از سواری

(c) ketabton.com: The Digital Library

که انگشتر دخترش را، در انگشت خود کرده بود، خبری نشد، به جارچیان خود فرمان داد که در همه‌جا جار بزنند و مردم را به مهمانی پادشاه دعوت کنند.

از آن روز ، مردم دسته دسته به مهمانی شاه آمدند.

پادشاه تنگ آبی به یکی از پیش خدمت های خود داد تا آب‌روی دست مهمان‌ها بریزد وخوب دقت کند وهر گاه انگشتر دخترش را در انگشت کسی دید، فوراً اورا خبر کند.

سی‌روز پیاپی ، مردم به مهمانی شاه آمدند، ولی هیچ کس انگشتر دختر شاه را بر انگشت نداشت. پادشاه از وزیر خود خواست که ببیند چه کسی هنوز به مهمانی نیامده. وزیر پس از مدتی جست وجو خبرآورد که چوپان بی‌سروپایی در کوه‌پایه زندگی می کند که روی آمدن به دربار شاه را ندارد.

شاه فرمان داد که چوپان را به‌دربار دعوت کردند. جوانک آمد. وقتی کـه دستش را می‌شست ، خدمهٔ شاه انگشتر دختر پادشاه را در انگشت او دیدند. این خبر به‌سرعت همه‌جا پیچید. داماد شاه معلوم شده بود. همهٔ مردم از ته دل خوش‌حال شدند.

برادرهای بزرگ‌تر هرچه فکر کردند که چه‌گونه چنین چیزی ممکن است ، راه به‌جایی نبردند. عاقبت به‌سراغ برادر کوچک خود رفتند و پاپی او شدند، تا آن‌ها را از ته وتوی قضیه باخبر کند.

برادر کوچک‌تر آن‌ها را به یاد وصیت پدر انداخت واین که چه‌گونه آن‌ها حرف آن پیر مرد را به‌زمین انداختند. وبعد ماجرای سه‌شب نگهبانی خود وآمدن اسب سفید و زرد وسیاه را برسر قبر پدر، برای آن‌ها باز گفت.

برادرهای بزرگ‌تر از شنیدن ماجرا آن‌قدر ناراحت شدند که اگر کاردشان می‌زدی ، خونشان در نمی‌آمد.

به زودی جشن عروسی به‌راه افتاد. چهل شبانه روز مردم به رقص و شادمانی پرداختند.

یک ماه بعد پادشاه چشم از جهان فروبست و چون پسری

(c) ketabton.com: The Digital Library

نداشت ، سلطنت به داماد او رسید. برادرهای بزرگ‌تر در حالی که خود را به موش مردگی زده بودند و خود را غلام حلقه به‌گوش برادر کوچك می‌خواندند، از کردهٔ خود پشیمان شدند و به‌خود می گفتند:

ــ دیدی که چه خاکی به‌سرمان شد؟ هر بلایی که سرمان بیاید حق‌مان است، تا ما باشیم که حرف بزرگ‌تر خود را پشت گوش نیاندازیم!

(c) ketabton.com: The Digital Library

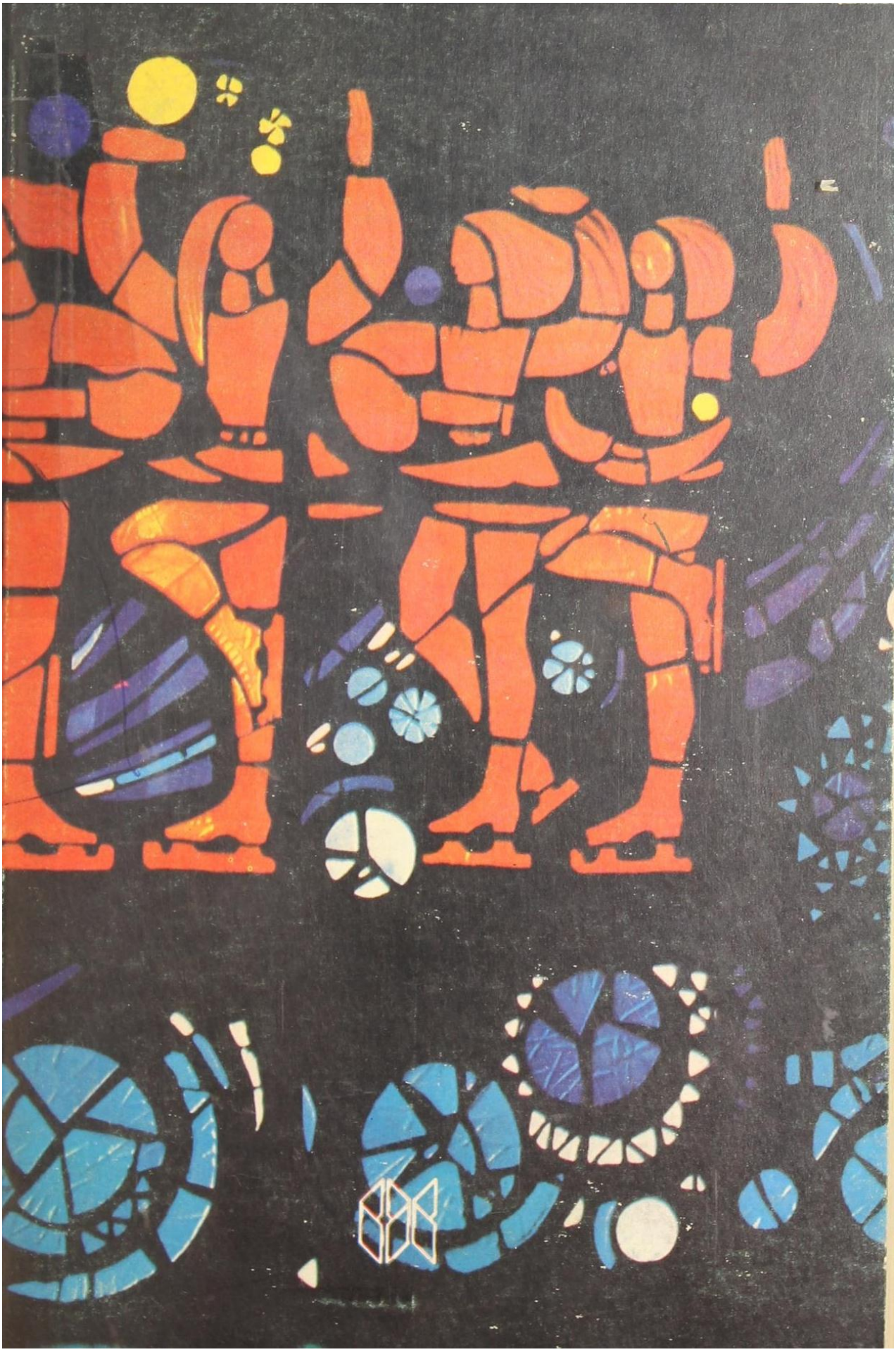

(c) ketabton.com: The Digital Library

www.Biryol-Az.Blogsky.com

کنکاش در تاریخ

Aydın Təbrizli

با تشکر از خانم

Naina Pagwan

به خاطر تهیه این تصاویر از صفحات کتاب

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library